

محمد صفا

برادر گمشده مختمقلی



www.tabarestan.info

به کوشش: موسی جرجانی



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

تبرستان

www.tabarestan.info

خدا یا چنان کن سرانجام کار
تو خشنوند باشرو ما رستگار

تبرستان

www.tabarestan.info

محمد صفا

بردار گمشده مختومقلی

تیرستان
www.farsipostfan.info

به کوشش: موسی جرجانی

با همکاری:

حاج مراد دردی قاضی

عبدالرحیم نیازی ساعی

علی مختوم نژاد

سرشناسه: جرجانی، موسی ۱۳۲۸

نشر: مختومقلی فراغی ۱۳۸۷

مشخصات ظاهری: ۸۴ صفحه شابک: ۶-۱۳۸-۵۰۸-۹۶۴

فهرست نویسی: بر اساس اطلاعات فیفا

واژه نامه: محمد صفا، قرن ۱۲، فراغی مختومقلی، سرگذشت نامه

رده بندی کنگره: ۴ ج ۳ م / ۱۸۸۸ CT

رده بندی دیویی: ۹۲۰/۰۵۵

شماره کتابشناسی ملی: ۴۴۹۱۵ - ۸۵ م

تبرستان

www.tabarestan.info

نام اثر: محمد صفا ، برادر گمشده مختومقلی

صاحب اثر: موسی جرجانی

ناشر: مختومقلی فراغی

شمارگان: ۵۰۰

نوبت چاپ: اول

قطع کتاب: رقعی

تایپ و صفحه آرایی: آلتین جرجانی

طرح جلد: رستم جرجانی

قیمت: ۱۵۰۰ تومان

شابک: ۶-۱۳۸-۵۰۸-۹۶۴

با همکاری موسسه فرهنگی و هنری ترکمنان گرگان زمین

حق چاپ برای نویسنده محفوظ است

تقدیر بہ :

" مرحوم عطا ایشان محمدی "

تبرستان
(یادگار مختومقلی)

www.tabarestan.info

و

" ابا ایشان محمدی "

نگاہ دارنده اجاق

(دولت محمد آزادی و مختومقلی فراغی)

تبرستان

www.tabarestan.info

فهرست مطالب:

صفحه	عناوین
۴	پیش گفتار
۵	بخش اول پژوهش کتابخانه‌ای
۸	سرنوشت محمدصفا
۲۶	منابع بخش اول
۲۸	بخش دوم پژوهش میدانی
۲۹	در جستجوی ردپای محمدصفا
۳۴	علی آقا از راز پنهان محمدصفا می‌گوید
۳۶	وصیت پدر چیست؟
۳۷	شجره نامه محمدصفا در اردکان
۳۹	محمدصفا در کرمان
۴۱	علی آقا وصیت محمدصفا را دریافت می‌کند
۴۴	جواد پدر علی آقا آدم خدایی بود
۴۵	علی آقا ۱۴ سال بار وصیت را تحمل می‌کند
۴۸	حالا وقت فاش کردن راز است
۵۰	ارتباط با مراددردی قاضی در گنبد
۵۲	سفر به ترکمن صحرا و استقبال در گرکز
۵۳	ایشان آقا در اردکان
۵۴	نشانی درست قبر محمدصفا
۵۶	چشمه جدید با آب شیرین و شفای کوران

- ۵۷ قنات زین آباد یادگار محمدصفا
۵۸ ایشان آقا درویش خودمان بود
۶۱ طوفان و سیل در گرکز
۶۴ علی آقا دربارہ برادران خود می گوید
۶۴ عصمت خانم همسر علی آقا از محمدصفا می گوید
۶۷ عبدالله ایشان داماد علی آقا
۶۹ عبدالله محمدی دربارہ ربیع می گوید
۷۰ حاج محمود قربانی از جدش محمدصفا می گوید
۷۱ حسین قربانی از جدش می گوید
۷۲ مسجد محمدصفا در اردکان
۷۲ شعری از مختومقلی در آرامگاه محمدصفا
۷۴ حاج مراد دردی قاضی دربارہ محمدصفا می گوید
۷۵ از شنیدن صدای علی آقا خوشحال شدم
۷۷ نظر مختومقلی شناسان دربارہ محمدصفا
۸۰ شجره اولاد محمدصفا در اردکان

پیش گفتار

این پژوهش در تکمیل اطلاعات مربوط به دولت محمد آزادی، عارف بزرگ مشرق زمین و خانواده و فرزندان او صورت می‌گیرد.

امروزه همه پژوهشگران فرهنگ و ادب ترکمن، درباره هریک از افراد خانواده دولت محمد آزادی و خدمات آنان به فرهنگ و ادب، دین و دیانت آشنا هستند، خصوصاً در مورد مختومقلی فراغی، به عنوان سرآمد این خانواده که با سرودن اشعار ادیبانه و عارفانه خود، به عنوان پدر ادبیات ترکمن لقب گرفته است، اطلاعات کافی در اختیار دارند، اما در تمام نوشته‌های این پژوهشگران داخلی و یا خارجی، درباره محمد صفا، برادر گمشده مختومقلی، اطلاعاتی درست و کافی مشاهده نمی‌شود. در تمام کتاب‌های چاپ شده محمد صفا را برادر گمشده مختومقلی می‌دانند و بس و اطلاعات دیگری ندارند.

در این پژوهش، خوانندگان عزیز برای اولین بار تا اندازه‌ای با چگونگی گم شدن محمد صفا و ادامه زندگی او و فرزندان او آشنا می‌شوند و بدین وسیله با نحوه اتصال این حلقه مفقود شده با بقیه افراد خانواده دولت محمد، آگاه خواهند شد.

امید است که این پژوهش مورد قبول علاقمندان قرارگیرد.

در پایان، از تمام کسانی که هر کدام به نحوی در تهیه و تدوین این پژوهش بنده را تشویق و یاری نموده‌اند، مخصوصاً استاد ارجمند، آقای مراد دردی قاضی، مرحوم حاج آقا ایشان محمدی (ایشان آقا)، عبدالرحیم نیازی ساعی، علی مختوم زاده، آلتین و رستم جرجانی تشکر و سپاسگزاری می‌نمایم.

بخش اول

پژوهش کتابخانه‌ای

امروزه تمام پژوهشگران و محتومقلی شناسان، اعم از ترکمن و یا غیرترکمن، ایرانی و یا غیرایرانی، درباره دولت محمد آزادی و خانواده‌اش اطلاعاتی یکسان دارند و نوشته‌های آنان درباره زندگانی این عالم ربانی و خانواده وی، خصوصا درباره تلاش‌های آنان در نشر و توسعه فرهنگ اسلامی و کتاب‌هایی که نوشته اند، متفق‌القول هستند، در واقع این نوشته‌ها و گفته‌ها باهم مطابقت دارند و در این مورد نقطه افتراق و یا دوگانگی وجود ندارد.

حاج مراد دردی قاضی، پیش‌کسوت پژوهشگران فرهنگ و ادب ترکمن و مسئول انتشاراتی قابوس گنبد، در مقدمه کتاب دیوان کامل محتومقلی (چاپ انتشاراتی قابوس گنبد - سال ۱۳۵۰)، جبار آخوند نیک نهاد، پژوهشگر علوم اسلامی و مدرس حوزه علمیه سلطان محمد آخوند گنبد، در مقدمه کتاب دیوان حضرت محتومقلی (چاپ انتشاراتی طلایی گنبد سال ۱۳۸۰) و امین‌اله گلی، پژوهشگر تاریخ و فرهنگ و ادب ترکمن در کتاب، سیری در تاریخ سیاسی اجتماعی ترکمن‌ها (انتشارات نشر علم تهران - سال ۱۳۶۶ - صفحه ۱۰۷ و ۲۴۶) و خانم بی‌بی حمیده محمد نیازی، پژوهشگر فرهنگ ترکمن در کتاب داستان محتومقلی (چاپ فراغی - سال ۱۳۸۲) از شجره‌نامه این خانواده عرفانی، اطلاعات خوبی به خوانندگان می‌دهند که در کتاب‌های پژوهشگران دیگر کمتر به این اطلاعات برخورد

می‌کنیم. براساس این اطلاعات، دولت محمد آزادی دارای دو همسر بوده است که همسر اول او اوراز گل نام داشته که وی از این همسر خود دارای شش پسر به نام‌های: عبدالله، محمدصفا، مختومقلی، قاهرقلی، قل‌جه و سید و سه دختر به نام‌های: زبیده، خرما و ارازگل می‌شود و از همسر دوم خود که یک خانم قزاق بوده است، دارای دو پسر بنام‌های یاری و چاقی می‌شود. براساس این معلومات ارائه شده از عبدالله، محمدصفا و سید فرزندی نام برده نمی‌شود، آنان احیاناً ازدواج نکرده و فرزندان نشده‌اند و اگر هم بوده باشند، اطلاعات درستی باقی نمانده است. از قل‌جه، فرزندی بنام آناس و از یاری فرزندی بنام غولبی و از چاقی فرزندی بنام علی به دنیا می‌آیند، اما از نسل آنان خبری نیست و گویا آنان وارد عرصه ادبیات و فعالیت‌های اجتماعی نشده‌اند و اگر هم اطلاعاتی بوده باشد، به‌دست بنده نرسیده است. براساس این پژوهش‌ها، مختومقلی صاحب دو فرزند بنام‌های: ابراهیم و ملابابک (ساری بابک) می‌شود که هر دو آنان در دوران کودکی، به‌گفته مرحوم عطایشان محمدی، به علت شیوع بیماری مسری در محل تلف می‌شوند، بنابراین، اجاق علمی و دینی و حوزوی دولت محمد آزادی، توسط اولادان قاهرقلی زنده و توسط فروزان حفظ می‌شود.

براساس این اطلاعات، از قاهرقلی فرزندی بنام قره‌جه ملا و از او فرزندی بنام نظرمحمد و از او فرزندی بنام آنا قربان آخوند و از او فرزندی بنام نظر محمد آخوند و از او فرزندی بنام حاج آنا قربان آخوند محمدی، معروف به عطایشان محمدی، به‌زمان حال می‌رسد و در طول سال‌های گذشته، این افراد «اجاق» خانواده دولت محمد آزادی را روشن نگاه می‌دارند.

عطا ایشان محمدی، یادگار دولت محمد و مختومقلی بود که با خانواده و بستگان خود در روستای گرکز جرگلان زندگی می‌کرد، که متأسفانه وی در ذر خرداد ماه سال ۱۳۸۴ رحلت کرد و اکنون فرزند او عبا ایشان محمدی، به‌عنوان جانشین و نگاه دارنده مسجد و حوزه علمیه عطا ایشان و میراث‌دار مختومقلی و دولت محمد آزادی، به‌اتفاق برادران و فرزندان و خویشان خود در آن روستا زندگی می‌کنند و احاق خاندان دولت محمد و مختومقلی را شعله ور نگاه داشته‌اند.

(دیوان حضرت مختومقلی فراغی - انتشاراتی حاجی طلایی کتبی -

سال ۱۳۷۹ - صفحه ۱۳)

سرنوشت محمد صفا

در بعضی از نوشته‌های محققان آمده است که محمد صفا باتفاق برادرش عبدالله به کمک احمد شاه درانی، به افغانستان می‌رود و در بین راه در حمله دشمنان، در خراسان کشته می‌شوند. اما براساس قراین و شواهد موجود، عبدالله در بین راه کشته می‌شود و این خبر به دولت محمد می‌رسد، اما از محمد صفا خبری نمی‌رسد و کسی هم نمی‌داند که او کشته شده و یا اسیر گشته است و خلاصه معلوم نمی‌شود که چه سرنوشتی برای او رقم خورده است، اما همه او را جزء گمشدگان تلقی می‌کنند و دولت محمد و مختومقلی در فراغ آنان ناله‌ها سر می‌دهند و در این خصوص مختومقلی اشعار بیادماندنی می‌سراید که بعداً عنوان خواهد شد.

برخی عقیده دارند که عبدالله با سپاه چودرخان به افغانستان می‌رود و بعد

محمدصفا به اتفاق چند نفر از جوانان برای خبرگیری به دنبال آنان فرستاده می‌شود و اما او در بین راه گم می‌شود. برخی عقیده دارند که محمدصفا و عبدالله هر دو به دنبال خبر پیگیری چودرخان می‌روند و بعد عبدالله کشته می‌شود و محمدصفا گم می‌شود. در هر حال همه متفق القول هستند که محمد صفا و عبدالله به اتفاق چودرخان و یا برای پیگیری خبر آنان، به طرف افغانستان می‌روند و در خراسان با حمله دشمنان روبرو می‌شوند و در آنجا عبدالله کشته می‌شود و محمدصفا مفقود می‌گردد. در این مورد همه محققان نظری یکسان دارند و بدرستی معلوم می‌شود که عبدالله در خراسان کشته می‌شود و محمد صفا مفقود می‌گردد و این مطلب در آثار اغلب محققان تأکید شده است، از جمله در نوشته‌های محققان ترکمنستان مانند: بردی کربابایف، عبدالرحمن ملک امانف، ماتی کوسایف، خدای بردی دردیف، اراز یاغمر و دیگران و در آثار محققان ایرانی مثل: حاج مراد دردی قاضی، امین اله گلی، جبار آخوند نیک نهاد، حاج طلایی، عبدالرحمن دیه‌جی، یوسف قجق، اراز محمدسارلی، بی‌بی حمیده محمدنیازی، امان قلیچ شادمهر، گنبدردی اعظمی راد، یوسف سقلی، نورالدین سن‌سبلی، انا طواق گلشاهی، مشهد قلی قزل، دکتر جواد هیث، آلتین چرجانی و...

توضیح:

- ۱- دولت محمد آزادی (تولد ۱۷۰۰ میلادی برابر با ۱۱۱۲ هجری قمری، وفات ۱۷۶۰ میلادی برابر با ۱۱۷۴ هجری قمری)
- ۲- مختومقلی فراغی (تولد ۱۷۳۳ میلادی برابر با ۱۱۵۳ هجری قمری، وفات ۱۷۹۰ میلادی برابر با ۱۲۱۰ هجری قمری)

در مورد چگونگی رفتن جوانان ترکمن به افغانستان، برای کمک کردن به احمد خان درانی، امین‌اله گلی می‌نویسد:

هنگامی که نادرشاه در فتح‌آباد قوچان توسط گارد محافظش کشته شد، یکی از سرداران افغانی او به نام احمدخان ابدالی (درانی) برای کسب قدرت و ایجاد دولت افغانستان راهی آن دیار می‌شود و چون مشکلات زیادی او را در برگرفت، ترکمن‌ها، را که هم کیش و هم مذهب خود بود به کمک طلبید و نامه‌هایی را به سران گوگلان و یموت ترکمن فرستاد که دو نامه در کتاب مطلع الشمس (ص ۳۴۷) نوشته صنیع الدوله آمده است که نقل می‌شود. از متن نامه‌ها چنین استنباط می‌شود که نامه به خدمت محمد ولی خان، امان‌لیق خان، خواجه حسن اون بیگی، آدینه دودرغه، گوندوغدی، چالیش خان، چرکز اون بیگی، دولت علی، آنامحمد مصطفی، شیرمحمد، سلیمان، منگلی خان، عوض گلدی، اوروس عالی، دولت محمد (پدر مختومقلی)، قره حسن، آدینه گلدی، اون بیگی، نوشته می‌شود و چاودیرخان رئیس طایفه گوگلان به کمک وی می‌شتابد.

احمد خان درانی در نامه اول خود می‌نویسد:

حال محیط ایران طوری است که اگر چنانچه احدی برود اهل سنت آن را میان خود راه ندهد و چنانچه قزلباش‌های صفوی به جان شما و ما افغان‌ها افتاده است ولی حال که قلعه مشهد را در محاصره داریم و ان شاءالله تعالی همین که قلعه فتح شد، گویا کل ایران به تصرف آمده است. آن عالیجاهان اگر چنانچه از راه غیرت دین مبین وارد شوند و قشون سوداگر بیاید ما نفع داریم هم سود دنیاست و نفع آخرت والا اینکه الحمدالله تعالی بندگان

اقدس را محتاج به قشون نیست مگر تکلیف دین که همگی غیرت دین را
نموده و باهم متفق شویم.

تحریر فی شوال ۱۱۶۷ (برابر ۱۷۴۶ میلادی)

احمدخان درانی در نامه دوم خود به سران ایل گوگلان می نویسد:

افراد خود را مسلح داشته باشند تا بعد از تمام شدن زمستان و عید نوروز
شما را خواهیم خواست و در بهار، آن عالیجاهان غازیان تحت خود را
برداشته به امیدواری تمام روانه اردوی معالی و به حین حرکت چگونگی
روانه شدن با قشون‌های تحت خود را بررسی کنند.

تحریر فی شهر جمادی الثانی ۱۱۶۸ (۱۱۴۷ میلادی)

(مطلع الشمس ص ۳۴۷)

خانم بی بی حمیده محمد نیازی، در کتاب داستان مختومقلی، که اولین رمان
بلند در باره زندگانی مختومقلی به زبان فارسی محسوب می شود، اطلاعات
بسیار خوبی از وضعیت عبدالله و محمدصفا می دهد که در این فرصت توجه
خوانندگان را به بخش هایی از این رمان جلب می کنم:

مختومقلی وقتی که در خیمه سرگرم تحصیل بود، یک کاروان از گرگان
می رسد و خبرهایی را به او می رساند:

- خبر خوش مختومقلی از گرگان کاروان آمده

- راست می گویی از کجا فهمیدی

در همان لحظه نورجان از در وارد شد. مختومقلی او را بسرعت در آغوش
گرفت.

- کی آمدید نورجان!؟

- بگو نوجوان پدر و مادرم خوب بودند؟

نوجوان کاغذی از جیب دون خود خارج کرده و به سوی مختومقلی دراز کرد:

- نگذار من حرف بزنم بهتر است نامه پدرت را بخوانی.

مختومقلی نامه را سریع باز کرده و شروع به خواندن کرد. او خود را برای شنیدن خبرهای تلخ و ناگوار آماده کرده بود و.... تبرستان در نامه اشاره شده بود که چودرخان و دوستانش بیش از یکسال بود که از حاجی قوشان حرکت کرده و هنوز هم برنگشته بودند. آنان در یورش ناگهانی راهزنان به چودرخان همه کشته شده بودند و تنها دو نفر که یکی از آنها مهدی دوست دیرینه مختومقلی بود، خود را نجات داده و به حاجی قوشان برگشته بود و برادر دیگر مختومقلی با گروهی دیگر به دنبال آنها رفته بودند، ولی خبری از آنها هم نرسیده بود.

حال بر مختومقلی یقین شده بود که دیگر عبدالله و چودرخان را نمی‌تواند ببیند. (صفحه ۱۳۶ تا ۱۳۹)

مختومقلی از خیوه به طرف گرگان حرکت می‌کند و دربین راه خبرهای ناگوار دیگری از مرگ چودرخان و برادرش عبدالله به مختومقلی رسید و حالا او دل‌نگران محمدصفا بود. دوران سختی برای مختومقلی شروع شده بود. از دست دادن منگلی و در سوگ مرگ برادر و بهترین دوستش خارج از حدتوان و قدرتش بود. او می‌خواست هرچه زودتر به گرگان و به میان ایل و طایفه‌اش برسد. مختومقلی دربین راه به یاد عبدالله می‌افتد و اینگونه می‌سراید:

(صفحه ۱۴۵ و ۱۴۶)

عبداله

داغا عرضيم آيديب، توتديم خبرينگ

لال بوليبدور تيلي ديماز آزارينگ

آتا انه سيز دور سنينگ قرارينگ

قايدا وطن توتدينگ، قرداش عبدالله

قورقي پيداسي يوق گيده جگ جانه

عمر آخر بولدي دولدي پيمانه

ياده سن دوشدينگمي، دويب سيز عمانه

قايدا وطن توتدينگ، قرداش عبدالله

اوستيمزه هجران اودي سفيلدي

قواتيم گيديب دور، ديزيم افيلدي

قان يغلاب، آتامينگ بيلي بوكيلدي

قايدا وطن توتدينگ، قرداش عبدالله

يوزيم توتيب چيقديم، جاندار بارينه

اوزيم روا گلديم، هجران دارينه

دوزه بيلمان، بتين لارينگ زارينه

قايدا وطن توتدينگ، قرداش عبدالله

تبرستان
www.tabarestan.info

ایل ده گونده یوقدور منینگ قراریم
درد اوستینه آرتدی قایته آزاریم
یاد بولدی وطنیم، اویم، اوزاریم
قایدا وطن توتدینگ، قرداش عبدالله

تبرستان
www.tabarestan.info

گوش توتارمن، هر دییلان سوزلاره
جفا بردینگ، هجران بیلان بزلاره
اوزیم اورار بولدیم، اوده کوز لاره
قایدا وطن توتدینگ، قرداش عبدالله

گولیب اوینامادیق، بیله شاد بولیب
یاشدیق، گیتدینگ بوتین بیزدان یاد بولیب
مختمقلی زار آغلاییر، مات بولیب
قایدا وطن توتدینگ، قرداش عبدالله

ترجمه شعر

به کوه عرض حال کرده، خیرت را گرفتم
لال شده زبانش چیزی نگفت
تو بدون پدر و مادر قراری نداری
در کجا مسکن گزیده ای، ای برادرم عبدالله؟

ز جانی که می رود، ترسیدن فایده ای ندارد
کنون عمر به آخر رسیده، پیمانہ پر شده
آیا تو به دریای بی انتہایی افتاده ای
در کجا مسکن گزیده‌ای، ای برادرم عبدالله؟

کنون آتش هجران به سرمان ریخته شد
توان ز کف بداده، زانوانم سست شد
پدرم خون گریه کرد و کمرش خم شد
در کجا مسکن گزیده‌ای، ای برادرم عبدالله؟

از خانه بیرون آمدم، روی کردم به همه جانداران
به دار هجران گرفتار شدم
به زاری دیگران طاقت نیاوردم
در کجا مسکن گزیده‌ای، ای برادرم عبدالله؟

کنون در میان ایل قراری ندارم
درد روی درد افزون می شود
فراموش شد وطنم، خانواده و بستگانم
در کجا مسکن گزیده‌ای، ای برادرم عبدالله؟

کنون گوش می‌دهم به هر سخنی که گفته می‌شود

تو با هجرانت جفا کردی بر ما
مجبور شدم خودم را به هر آب و آتشی بزنم
در کجا مسکن گزیده‌ای، ای برادرم عبدالله؟

شادی کنان با هم بازی نکردیم

جوان بودیم، با ما بکلی بیگانه شدی و رفتی
مختومقلی مات شده، گریه سر می‌دهد
در کجا مسکن گزیده‌ای، ای برادرم عبدالله؟

تبرستان
www.tabarestan.info

(ص ۱۴۵ داستان مختومقلی و صفحه ۲۷۸ دیوان کامل مختومقلی)

در نوشته خانم بی‌بی حمیده محمد نیازی، فصل چهاردهم کتاب داستان
مختومقلی، به محمدصفا اختصاص دارد و چنین آمده است:

زمستان به پایان رسیده بود و بهار از راه می‌رسید. از گروه قبلی که برای پیدا
کردن چودرخان و دوستانش رفته بودند هیچ خبری نداشتند. یاشولی‌ها باز
تصمیم گرفته بودند که دوباره گروهی بیشتر را به داخل خراسان بفرستند.
بزرگ و کوچک منتظر خبر بودند تا اینکه خبر رسید که چودرخان
و دوستانش از بجنورد به طرف نیشابور رفته‌اند و پس از آن مشخص نیست
که چه بلایی به سرشان آمده است.

سواران برگشته بودند. یاشولی‌ها به شور نشسته و مصلحت را در انتظار
دیدند. خبری ناگهان همه گوگلان‌ها را در بر گرفت، مهدی که از سواران
چودرخان بود از طریق آخال به قاری قلا آمده بود.

ریش سفیدان و مردم منتظر نشدند، خودشان را سریع به قاری قلا رساندند.

دولت محمد هم جزو آنان بود. از پسر دوش محمدصفا که به دنبال برادر رفته بود، هنوز خبری نبود و دولت محمد یک دفعه دو پسر خود را از دست داده بود و قلبش پر چاک و خونین بود.

مهدی تنها بازمانده آن ماجرای خونین بود. او از جنگی ناگهانی که در نزدیکی نیشابور اتفاق افتاده بود خبر داد. او پس از یک هفته با زخم مهلکی که برداشته بود، در خانه یک دهقان نیشابوری به هوش می‌آید و هیچ‌گونه خبری از دیگران نداشت. با شنیدن این خبر کوس ماتم هرچه بیشتر بر کومه‌ها و آلاچیق‌ها کوبیده شد. زنان و دختران طاقت نداشتند، صدای گریه و زاری آنان چون مرض واگیر خانه به خانه خیمه زد. (صفحه ۱۴۸ و ۱۴۹)

فصل ششم و کشت فرا رسیده بود و همه از صبح سحر تا دیر وقت در زمین‌های اطراف حاجی قوشان مشغول کشت و تخم‌پاشی به زمین بودند. دولت محمد با آن که سنی از او گذشته بود ولی کمر را محکم بسته و مشغول شخم با تنها اسبشان بود.

جای خالی پسرانش را احساس می‌کرد، اما مردم هم او را تنها نگذاشتند. در یک روز همه جمع شده و همه کارهای شخم را برایش تمام کردند. دولت محمد بیشتر جای خالی محمدصفا را احساس می‌کرد. او همیشه بیل به دست در تمام کارهای کشاورزی پیش قدم بود. به قول عبدالله، وقتی که محمدصفا به دنیا آمده بود، خداوند در دستان او بیل گذاشته بود و وقتی که مختومقلی به دنیا آمده بود، خداوند در دستانش قلم گذاشته بود، ولی او را آفریده بود که با اسبش به گردش در دشت‌ها بپردازد. این روزها دولت محمد با بیاد آوردن خاطره‌ی پسرانش زنده بود و با خود می‌گفت: کاش

مختومقلی از خيوه زودتر می آمد و همسرش را کمی دلداري می داد، او شبانه روز در عزای دو پسرش بود.....

مادر مختومقلی مرده بود و حالا داغ دل آنان بیشتر شده بود. مختومقلی از داخل خانه بیرون نمی رفت، گاه در مورد مادر و گاه در مورد برادرانش فکر می کرد و با پدر به محبت می پرداخت. یک روز مختومقلی از مهدی خواست تا در مورد سفر قندهارش توضیح کامل بدهد و آیا خیابان بجنورد از آمدن شما خبر داشته است؟

- خان بجنورد خبردار شد و حتی به گرمی از ما پذیرایی کردند، حتی چودر خان و خان بجنورد با هم تنهایی شام خوردند. خیلی هم صحبت کردند. نامه ای که احمد درانی برای ما فرستاده بود، به حاکم کردها و به خان بجنورد و گروهی از قزلباش ها هم فرستاده بودند.

- خان بجنورد گفته بود که اگر خبر داشتم که شما می آید، من هم با شما به قندهار می رفتم. چودرخان هم جواب داد که ما می توانیم منتظر شما بشویم و معلوم بود که کردها نمی خواهند ما را معطل کنند. چون گفتند شما بروید، شاید ما هم بعدا راه بیفتیم.

یکی از ریش سفیدان بجنورد هم اضافه کرده بود که ایران از هر طرف در آتش جنگ است. سرنوشت نادر نامعلوم است و خدا می داند بعد از او کدام یک از سردارانش به تخت می نشیند به همین جهت ما نمی توانیم با شما به افغانستان برویم.

- بله واقعا ریش سفید عاقلی بود.

- پس از بجنورد چند مدت در راه بودید؟

- یک هفته تمام. نزدیک شب به یک کاروان برخوردیم.

چودرخان با کاروان باشی آنها که قزلباش بود مشغول صحبت شد.

او از احمد شاه تعریف زیادی کرد. پس از نماز عشاء از هم جدا شدیم. خیالمان راحت بود، اما نزدیک سحر که هوا هنوز کاملا روشن نشده بود، باران گلوله برسرمان فرو ریخت.

من نزدیک چودرخان بودم که متوجه شدم همان کاروان قزلباشها هستند که به ما حمله کرده‌اند. آنها فریاد زدند: اسلحه و شمشیرهایتان را بیندازید، تعداد ما زیاد است. ولی چودرخان گوش نکرد و در یک لحظه جنگ تن به تن شروع شد. آنها با شمشیرهای آخته به ما حمله کردند. چودرخان دوتا از آنها را کشت ولی در یک لحظه دونفر از پشت به او حمله کردند و با نیزه بلندشان از دو طرف پهلوهای او را شکافتند. عبدالله و من از دو طرف حمله کردیم تا چودرخان را نجات دهیم که ناگهان ضربه‌ای به سر من خورد.

بعد در خانه دهقانی به هوش آمدم و از دیگر وقایع خبری ندارم.

مختومقلی می‌خواست به دنبال یافتن برادرانش به طرف مشهد برود، دولت محمد گفت: من اجازه نمی‌دهم، اول عبدالله، سپس محمدصفا و حالا نوبت تو باشد.. (صفحه ۱۶۱ تا ۱۶۶)

مختومقلی در فراغ دو برادر خود شعر «بولار گلمدی» را سروده است که در این قسمت این شعر را با ترجمه آن می‌آوریم.

(دیوان کامل مختومقلی - ص ۲۸۰)

بولار گلمدی

گوچی قونی برله گیتدی عبدالله
همه گیدان گلدی، بولار گلمدی
محمدصفا گیتدی، کمک برماگه
اوزادانلار گلدی، بولار گلمدی

تبرستان
www.tabarestan.info

اناسیندان آیری یاتماز اوغلانلار
یارب گوران بارمی، بولاردان ایل لار
آیلانار آیلاری، دولانار ییل لار
آیلار ییل لار گلدی، بولار گلمدی

خسته دان ساغالدی، زهرداد انلار
حقین آلیب گلدی، قوین کویدانلار
آلتی آیلیق یولغه، کعبه گیدانلار
حاجی بولیب گلدی، بولار گلمدی

یراقدین یقین دان، باریب گلانلار
بارمیدور بولاردان، گوریب بیلانلار
هندوستانه، بزرگن لیک قیلانلار
مالین سایتب گلدی، بولار گلمدی

یولیقدی بردولی، دیگدی بر باران

بیرین یوردی، برله ایلادی ویران
بیرسی نینگ یاری، ایزینده حیران
گوزلاری یولده دور، بولار گلمدی

یقیلانینگ باغری، یردان قالمازی
هیچ باران گلمازی، آغلان گولمازی
اوتاندان گچاندان، سورسنگ بیلمازی
بیلینمازلار گلدی، بولار گلمدی

مختومقلی، دردی قویماز یاتماغه
اوغرین بیلماز، سورای سورای گیتماغه
یردان جواب چیقماز، خبر توتماقه
گوران بیلان باری، بولار گلمدی
ترجمه شعر

این ها نیامدند

عبداله با تمام وسایل به سفر رفت
همه مسافران آمدند، این ها نیامدند
محمد صفا برای کمک کردن رفت

تشییع کنندگان جنازه ها برگشتند، این ها نیامدند
کسانی که هرگز از مادر جدا نمی شدند
خدایا، آیا از افراد ایل کسی هست که آنان را دیده باشد

ماه ها به دنبال هم می چرخند و سال ها هم همینطور
ماه ها و سال ها آمدند، این ها نیامدند
بیمارانی که زهر چشیده بودند، بهبود یافتند
کسانی که به چوپانی رفته بودند، مزد خود گرفته برگشته اند
کسانی که راه شش ماهه کعبه را رفته اند
حاجی شده برگشته اند، این ها نیامدند
کسانی که به دور و نزدیک سفر کرده اند
آیا کسانی هستند که آنان را دیده باشند
کسانی که به هندوستان برای داد و ستد رفته اند
کالای خود را فروخته، برگشته اند، این ها نیامدند
ابری سیاه روان شد، بارید باران شدید
یکی را نابود، آن دیگری را ویران کرد
یار یکی در پشت سرش حیران شد
چشم ها به راه، در انتظار، این ها نیامدند
آیا همه کسانی که زمین خورده اند، نباید از جای خود بلند شوند؟
آیا آنکه به سفر رفته، نباید برگردد، آنکه گریه کرده، نباید بخندد؟
آیا از کسانی که در رفت و آمد هستند، خبر بگیری، نشانی نخواهند داد؟
نا شناس ها آمدند، این ها نیامدند
ای مختومقلی، درد، هرگز نمی گذارد که آرام بگیری
کسی که راهش را بلد نباشد، پرسان پرسان خواهد رفت
گر از زمین خبر بگیری، جوابی نخواهد داد

آیا کسانی نیستند که آنان را دیده و یا چیزی شنیده باشد، این ها نیامدند
مختومقلی، چاودرخان را بسیار دوست داشت و همیشه به مردی و مردانگی
او احترام می گذاشت. شاعر، بعد از دریافت خبر کشته شدن چودرخان، در
فراغ او شعری می سراید که این شعر ارادت خاص شاعر را نسبت به
چودرخان به خوبی بیان می کند. ضمنا او در این شهر از یزد و کرمان سخن

تبرستان

می گوید و ردپایی از محمدصفا می دهد. www.tabarestan.info
(دیوان کامل اشعار مختومقلی - ص ۲۹۴)

چاودرخان اوچون

احمد پادشاهان خبر آماغه

اونگمادی اقبال لار، چاودرخان اوچون

ساغ باریب، سلامت قادیب گلماگه

اونگمادی اقبال لار، چاودرخان اوچون

یابلار دونگیب قالدی، یاغیشلار سیزمان

بولیت بوکاله دی، بو درده دوزمان

زمین ضایع بولدی، فلک لار یازمان

گوزده یاشی سیل لار، چاودرخان اوچون

قضا قهره موندی، پرین سینه ورسه

فلک خیال ایتدی، مهرین ایندورسه

دریا جوشا گلدی، سودان قاندورسه

مشتاق بولدی گول لار، چاودرخن اوچون

ایزینگده بولدی لار، ایل انتظارینگ

امید بیله گزدی، آنه خان یارینگ

آتانظر بولدی، چکارگه زارینگ

گوزلاری گوزلاری بول لار، چاودیرخان اوچون

تبرستان
www.tabarestan.info

بارسه پایی بلی، سلطانده خانده

ایل لار بیلمای قالدی، آرمانده جانده

قضا دور قسمت دور، یزده کرمانده

مگر تارتدی قانلار، چاودیرخان اوچون

قره لار ینگ بولدی، پال لار شوم بولدی

یارانلار کم بولدی، یول لار بیم بولدی

چشمه لار خشک اولدی، داشلار قوم بولدی

گویا بولدی تیل لار، چاودیرخان اوچون

سویله مختومقلی، عالم بیلسون لار

جایی جنت ده دور، گواه بولسون لار

حق رحمت اتسون دییب، دعا قیل سون لار

تمام اولوس ایل لار، چاودیرخان اوچون

ترجمه شعر

برای چودر خان

در راه خبرگیری از احمد شاه

اقبال همراه نشد با چودر خان

برای سالم رفتن و سلامت برگشتن

اقبال همراه نشد با چودرخان

جوی‌ها یخ بسته، باران شدید

ابر‌ها گریزان شدند، نتوانستند این درد را تحمل کنند

زمین ضایع شد، فلک طاقت نیاورد

اشک چشم‌ها جاری شد چون سیل، برای چودرخان

گر قضا خشم برگیرد و پرهای خود به سینه زند

فلک به خیال نازل کردن مهرش باشد

دریا به جوش آید برای سیراب کردن

مشتاق شدند گل‌ها، برای چودرخان

در غیابت ایل به انتظار شد

دوست آنه خان، به امید دیدارت سرگردان شد

آتا نظر شد، عزادار حقیقی تو

همه چشم‌ها به انتظار چودر خان

گر رود به نزد هر خان و سلطان، سهمش محفوظ

ایل متوجه نشد، جان به حسرت ماند

شاید به یزد و کرمان شدن، قضا و قسمت باشد

انگار ریخته شدن خورش در آنجا قسمت شد برای چودر خان
فریاد بزن مختومقلی تا عالم بدند

او جایش در جنت خواهد بود، شهادت بدهند

دعا کنند و بگویند که خداوند رحمتش کند

تمام ایل گریان برای چودر خان

منابع بخش اول

۱- اعظمی راد، گنبددردی، کتاب مقدمه‌ای بر شعر مختومقلی، سال ۱۳۷۷،

ناشر گلنشر مشهد، صفحه ۵

۲- جرجانی، آلتین، کتاب‌شناسی مختومقلی، سال ۱۳۸۳، ناشر مؤسسه

مختومقلی فراغی گرگان، ص ۴ و ۵....

۳- جرجانی، موسی، یادنامه مختومقلی، جلد ۱-۲-۳-۴ سال‌های ۱۳۷۷-

۱۳۷۹-۱۳۸۰-۱۳۸۱، مؤسسه فراغی و خانه زبان ناصر

۴- دیه‌چی، عبدالرحمان، زندگینامه و برگزیده اشعار مختومقلی فراغی، سال

۱۳۷۳، انتشارات بین‌المللی المهدی، ص ۳

۵- سارلی، ارازمحمد، دیوان دولت محمد آزادی، سال ۱۳۷۹، انتشارات

مؤسسه فرهنگی مختومقلی فراغی، گرگان ص ۱ تا ۱۴

۶- سقالی، یوسف، مختومقلی شناسی، سال ۱۲۷۸، انتشارات مؤسسه

فرهنگی مختومقلی فراغی، ص ۱۰

۷- سن سبلی، نورالدین، جام اشراق، پژوهشی در اندیشه‌های مختومقلی

فراغی، سال ۱۳۸۱، ناشر ایل آرمان گنبد، ص ۶

۸- طلایی، احمد، دیوان حضرت مخدومقلی، با مقدمه و دستنویس آخوند

- عبدالجبّار نیک‌نهاد، سال ۱۳۸۰، انتشارات حاجی طلایی گنبد، ص ۹ تا ۱۳
- ۹- قاضی، حاج مراددردی، دیوان کامل مختومقلی، سال ۱۳۵۸، انتشارات قابوس گنبد، ص ۱۰ تا ۱۳
- ۱۰- گلشاهی، آناتواق، عرفان و مختومقلی، سال ۱۳۷۹، انتشارات مؤسسه مختومقلی فراغی
- ۱۱- گلی، امین‌اله، سیری در تاریخ سیاسی - اجتماعی ترکمن‌ها، سال ۱۳۶۶، انتشارات نشر علم، تهران ص ۲۴۶ و ۲۴۷
- ۱۲- محمدنیازی، بی‌بی حمیده، داستان مختومقلی، سال ۱۳۸۲، انتشارات مختومقلی فراغی، گرگان صفحات ۱۳۶-۱۳۸-۱۴۵-۱۵۳ و...
- ۱۳- وامبری، آرمینوس، ترجمه فتحعلی خواجه نوریان، سال ۱۳۶۵، انتشارات علمی و فرهنگی تهران، ص ۴۱۱
- ۱۴- هیئت، دکتر جواد، سیری در تاریخ زبان و لهجه‌های ترکی، سال ۱۳۶۶ انتشارات نشر نو، تهران - ص ۲۸۰

بخش دوم

پژوهش میدانی

پیش سخن:

خوانندگان عزیز در این بخش، با مجموعه‌ای از تلاش‌های میدانی انجام شده، در ارتباط با شناسایی و یافتن ردپایی از محمدصفا، برادر گمشده مختومقلی در استان یزد که با سفر به اردکان و گفتگو با بازماندگان محمدصفا انجام شده است، آشنا خواهند شد و در ادامه در همین رابطه گفتگوهایی که با حاج مرادردی قاضی، پژوهشگر فرهنگ و ادب ترکمن در گنبد و نیز در سفر به جرگلان با مرحوم عطاءایشان محمدی و عبدالله محمدی انجام شده است، جلب می‌کنم و در نهایت، خوانندگان به راز ۲۵۰ ساله مفقود شدن محمدصفا پی برده و با ادامه زندگی بازماندگان او آشنا خواهند شد.

در جستجوی رد پای محمد صفا

مسافرت به اردکان

چند روز که نه، بلکه چند ماهی بود که با حاج مراد دردی قاضی، پیش کسوت فرهنگ و ادب ترکمن و ناشر کتاب های مختومقلی فراغی در ایران و عبدالرحیم نیازی ساعی، مدیر عامل بنیاد مختومقلی در گنبد کاوس، تصمیم می گرفتیم که برای زیارت قبر محمد صفا، فرزند دولت محمد آزادی و برادر گمشده مختومقلی فراغی، به شهر اردکان یزد سفر کنیم و با علی مختوم زاده و دیگر بازماندگان آن مرحوم که در آن شهر زندگی می کردند، دیدار نماییم. این سفر، هر بار و بنا به عللی به تعویق می افتاد و ممکن نمی شد.

بازماندگان محمد صفا، برادر گمشده مختومقلی، چند سالی بود که در اردکان یزد، بعد از سال ها جدایی و انتظار، پیدا شده بودند و با شنیدن این خبر دل مشتاقان و دوستان خانواده مختومقلی، شاد شده و در انتظار دریافت خبرهای بیشتر و دقیق تری از این خانواده گمشده بودند.

من تصمیم داشتم هر چه زودتر اسرار گم شدن و پیدا شدن این خانواده دولت محمد آزادی را، در هفته نامه اقتصاد گلستان، که مدیر مسئول آن بودم، بنویسم تا خوانندگان ما در جریان این خبر ها قرار بگیرند.

در هر صورت، روز ها و بلکه ماه ها در پی هم می آمدند و می رفتند، تا اینکه بهار سال ۱۳۸۵ و ماه مارس سال ۲۰۰۶ میلادی از راه رسید و در روز سوم فروردین سال جدید، مراسم بزرگداشت دولت محمد آزادی، توسط آقای

مراد دردی قاضی، در منزل وی در گنبد کاوس برگزار شد. در این مراسم معنوی، تعداد زیادی از عالمان و اندیشمندان ترکمن دعوت شده بودند و آن روز مراسم بسیار خوبی هم برگزار شد. در پایان این مراسم ما تصمیم گرفتیم که در ایام تعطیلات نوروزی به اردکان سفر کنیم و برای این سفر، روز چهارشنبه نهم فروردین (۲۹ مارس ۲۰۰۶) را تعیین کردیم که روز خوب و خوش یمنی بود. ترکمن ها ضرب المثلی دارند و می گویند: «چهار شنبه چار طرف دان»، یعنی اعتقاد دارند که در روز چهار شنبه، برکت و رحمت الهی، از چهار طرف به انسان نازل می شود، بنابراین روز چهار شنبه در نزد ترکمن ها روز بسیار خوش یمن و مبارک تلقی می شود. من عصر آن روز با این نیت از گنبد به گرگان برگشتم و به ترمینال رفتم و از تعاونی ۱۵ گرگان سه عدد بلیط تهیه کردم و بابت هر کدام ۹ هزار تومان و در جمع ۲۷ هزار تومان پرداخت نمودم و بعد تلفنی به آقای قاضی در گنبد اطلاع دادم. چند روزی گذشت، عصر روز سه شنبه، یعنی یک روز مانده به حرکت، آقای مراد دردی خبر داد که به علت کسالت نمی تواند این سفر طولانی را با اتوبوس طی نماید و به من و عبدالرحیم نیازی ساعی اجازه داد که به این سفر برویم و بیش از این سفر را به تعویق نیندازیم. در هر صورت ما در کمال نا خرسندی و بنا به تأکید استاد قاضی، به این سفر رفتیم.

سفرمان از بعدازظهر روز چهار شنبه شروع شد و ما پس از طی ۱۲۰۰ کیلومتر راه، ساعت ۵ صبح به شهر تاریخی یزد رسیدیم. یزد یکی از شهر های مرکزی و کویری ایران است. وقتی که از اتوبوس پیاده شدیم هنوز ستاره گان بدون اینکه لکه ابری در میان آنها باشد، در آسمان یزد دیده

می شدند، باد ملایم صبحگاه بهاری و هوای مطبوع و خوشایند شهر، برایمان بسیار جذاب و دلپذیر بود. هنوز آفتاب طلوع نکرده بود، بنابراین به سوی مسجد ترمینال رفتیم و پس از لحظه‌ای نماز صبح و نماز شکر بجای آوردیم و بعد از نماز در همان محل صبحانه خوردیم. در این موقع آقای نیازی ساعی به‌علی آقا در اردکان تلفن کرد و آمدن مان را به او خبر داد و گفت که تا یک ساعت دیگر در شهر اردکان خواهیم بود. شهر یزد مرکز استان یزد است و اردکان با ۳۵ هزار نفر جمعیت یکی از شهرهای کوچک آن محسوب می‌شود و در ۳۵ کیلومتری غرب یزد قرار دارد. خلاصه کلام بعد با اتومبیل سواری، خودمان را به اردکان رساندیم. علی آقا به اتفاق خانواده خود در انتظار ما بودند و از دیدمان بسیار خوشحال شدند و به گرمی از ما استقبال کردند. دیری نگذشت که دور سفره پر برکت علی آقا نشستیم و نان و چایی خوردیم و بعد برای شادی روح محمد صفا و دیگر رفتگان آنان دعا کردیم و پس از آن به اتفاق هم عازم قبرستان قدیمی شهر که در ۱۵ کیلومتری غرب اردکان قرار داشت، رفتیم. مشاهده کردیم که تمام آن محل پسته کاری شده و اثری از شهر قدیمی و یا قبرستان قدیمی آن نیست و تعدادی از اهالی فرصت طلب شهر تمام آن نقاط، از جمله زمین قبرستان قدیمی شهر را شخم کرده و در آن نهال پسته کاشته بودند. به قول علی آقا زمین های این محل برای پسته کاری بسیار مساعد است و اردکان و یزد از مراکز مهم تولید پسته ایران محسوب می‌شوند. وی اضافه می‌کند که بعد از پیروزی انقلاب اسلامی در ایران، تعدادی از افراد از خدا بی خبر، از فرصت های پیش آمده استفاده کرده و به جان این زمین ها افتادند و هر

کدام گوشه‌ای از آن را به حق و یا به ناحق تصرف کردند و پسته کاشتند و این کار هنوز هم ادامه دارد.

ما در آن روز مشاهده کردیم که قبر محمد صفا، به عنوان تنها قبر باقی مانده از آن قبرستان بزرگ و قدیمی، در گوشه‌ای از آن محل و در نزدیکی چاه آبی قرار داشت و تابلو و سنگ قبری هم توسط علی آقا تهیه و نصب شده بود و نشان می داد که قبر محمد صفا در آن محل قرار دارد. ما سر قبر محمد صفا جمع شدیم و برای شادی روح آن مرحوم دعا کردیم. بعد از آن به مسجدی که در کنار امامزاده‌ای بود و در گوشه‌ای از آن محل و در میان روستایی قدیمی قرار داشت، رفتیم و در آنجا امامزاده را زیارت کردیم و در مسجد آن نماز خواندیم. تعدادی از اهالی شهر و روستاهای اطراف شهر برای زیارت به این محل آمده بودند. علی آقا گفت که این مسجد، مسجد نخستین نام دارد و توسط محمد صفا ساخته شده است. از این مسجد قدیمی و خانه‌های این روستای قدیمی که همگی از گل و خشت و بصورت قلعه‌ای ساخته شده بودند و در حال حاضر به صورت خرابه گلی در آمده بودند، عکس گرفتیم و با تعدادی از ساکنان آن گفتگو کردیم و بعد از آن عازم شهر شدیم. با اتومبیل علی آقا در خیابان های شهر اردکان دور زدیم و بعد به گلزار شهدای شهر که در کنار امامزاده‌ای قرار داشت، رفتیم. آنجا شلوغ بود و تعداد زیادی از اهالی شهر به زیارت امامزاده و شهدا و اموات خود به آن محل آمده بودند. در آن محل بر سر قبر پدر علی آقا رفتیم و دعا کردیم و آنگاه که شب شده بود، دوباره به خانه علی آقا برگشتیم. در گوشه یکی از اتاق های علی آقا، مادر پیر و ۱۰۰ ساله وی در بستر بیماری

خوابیده بود. با او سلام علیک کردیم و علی آقا به او گفت که ما از ترکمن صحرا آمده ایم. او از دیدن مان بسیار خوشحال شد و برایمان قدری از گذشته‌های خود و خانواده‌اش در این شهر صحبت کرد. پس از آن دو باره دور سفر جمع شدیم و به اتفاق خانواده علی آقا شام خوردیم و پس از صرف شام، وقت انجام کار فرا رسید و من ضبط صوت کوچک، قلم و کاغذ خود را برداشتم و در کنار علی آقا و همسر مهربانش قرار گرفتم، تا آنان از راز گمشدن محمد صفا و ماجرای زندگی پر مشقت و دوران سخت و دشوار خودشان، برایمان صحبت بکنند.

علی آقا با خوشحالی و خضوع تمام و لبخند زنان خواهش مرا قبول کرد و حاضر شد برای اولین بار در برابر یک خبرنگار ترکمن قرار بگیرد و حرف‌های دل خود را بزند. حال توجه شما را به حرف‌های بسیار جالب و در عین حال بسیار مهم و تاریخی او جلب می‌کنم.

علی آقا از راز پنهان محمد صفا می گوید

- به شهر ما اردکان خوش آمدید و سال جدید را به شما تبریک می گویم. من امروز از ملاقات و دیدن شما بسیار خوشحال هستم و از این که به نیت زیارت قبر محمد صفا و دیدن مان راه درازی را از ترکمن صحرا تا اینجا آمده‌اید، ممنون و سپاسگزارم. انشالله که سلامت باشید و امسال، برای شما و همه مردم ایران، سال خوبی باشد. من آنچه را که برایتان تعریف می‌کنم و می‌گویم، از شنیده‌های پدرم است، یعنی همه این مطالب را پدرم قبل از مرگش، برایم تعریف کرده بود و او این حرف‌ها را از پدرش شنیده بود و همین‌طور این گفته‌ها از نسلی به نسل بعد، منتقل می‌شود تا این که به من می‌رسد و من در این فرصت شنیده‌هایم را برای شما تعریف می‌کنم.

پدرم اسمش جواد مختوم‌زاده نام داشت. او فرزند رضا، رضا فرزند محمد، محمد فرزند ابراهیم، ابراهیم فرزند محمد، محمد فرزند مرحوم ربیع و یا محمد صفا می‌باشد. جدمان محمد صفا وقتی که به اردکان می‌آید اسم مستعار ربیع را برای خود انتخاب می‌کند. اسم اصلی او محمد صفا، فرزند دولت محمد، فرزند مختوم‌قلی یوناچی بوده است.

من اول می‌خواهم در باره اصالت طایفه و قوم خودم به شما بگویم. من این موضوع را از مرحوم پدرم، جواد مختوم‌زاده شنیدم و تا به حال این اطلاعات را نزد کسی بازگو نکردم، بنابراین شاید کسی آن را نداند و فکر نمی‌کنم که شما هم تا به حال در هیچ کتابی و درجایی این اطلاعات را دیده و یا شنیده باشید، ممکن است این مطالب سندیت تاریخی هم نداشته باشند

و در حد گفتار و شنیدار و نقل و قول باشد.

در هر صورت، بنا به گفته‌های پدرم، ما اصالتاً کنعانی و از اولادان حضرت یحیی هستیم. در آن سال‌های بسیار دور، گویا نوادگان حضرت یحیی برای تبلیغ دین مسیحیت عازم چین می‌شوند و در آنجا دین مسیح را تبلیغ می‌کنند. این گروه به طایفه ملاها مشهور بودند. تا اینکه بعد از چند سال، رسالت حضرت محمد(ص) به‌عنوان آخرین دین خدا، در مکه به آن حضرت نازل می‌شود و دیری نمی‌گذرد که پیام روح بخش اسلام همه جا گیر می‌شود و این بشارت الهی شهرها و سرزمین‌ها را در می‌نوردد و بعدها توسط مروجان و مبلغان دینی به چین می‌رسد و بدین ترتیب دین اسلام در بین مردم چین رواج پیدا می‌کند. در چین اولین گروه و طایفه‌ای که دین اسلام را قبول می‌کند، همین طایفه ما، یعنی طایفه ملاها بودند.

چند سال بعد این افراد به‌همراه جمعی از سپاهیان اسلام، برای دیدار با رسول‌الله و برای زیارت خانه خدا، به عربستان بر می‌گردند و در آنجا تعدادی از آنان جزء صحابه پیامبر می‌شوند و تعدادی از آنان جزء صحابه نبودند، اما جزء مسلمانان خوب آن دوران بودند و در آنجا زندگی می‌کنند تا اینکه حضرت محمد(ص) رحلت می‌کند. می‌گویند بعد از درگذشت آن حضرت، در بین مسلمانان دو دستگی و اختلاف پیش می‌آید و به‌دنبال آن، تعدادی از آنان به‌سمت کرکوک، سلیمانیه و عثمانیه می‌روند و تعدادی از آنان به‌اطراف دریای خزر می‌آیند. این عده در همین جا می‌مانند و به زندگی خود ادامه می‌دهند. این‌ها همه پیامبرزاده و از اولادان رسول‌الله و سادات بودند، تا اینکه ادامه شاخه‌ای از این سلاله به مختومقلی یوناچی می‌رسد.

همه این‌ها افرادی مبارز و دین‌دار بودند که شما از تاریخ دوره دولت محمد آزادی و مختومقلی فراغی خوب اطلاع دارید، تا این که بعد از سال‌ها رهبری این دوره سادات به مرحوم حضرت عطا ایشان می‌رسد.

وصیت پدر چیست؟

خلاصه کلام، پدرم در تاریخ ۶۳/۱۲/۹ به من وصیت کرد و در یک فرصت مناسب گفتنی‌های دلش را برایم گفت. او در این وصیت، تأکید بسیار نمود که این حرف‌ها بینمان کاملاً سری بماند و به کسی از افراد خانواده، حتی به همسر و مادرم چیزی گفته نشود و فقط قبل از مرگ به فرزند ارشد خانواده گفته شود و این امانت کلام به او سپرده شود و بدین ترتیب این وصیت جدم، نسل به نسل در خانواده ما ادامه داشته باشد تا این که شرایط مناسب برای گفتن و افشا کردن آن پیش بیاید. این هم خیلی مهم و عجیب است که پدرم تک فرزند بود و اجداد او هم همه تک فرزند بودند و حالا من هم تک فرزند هستم. آنچه که در شجره‌نامه آن مرحوم بوده و اسم برده می‌شود، همه اولادان ارشد و تک فرزند خانواده بوده‌اند. در طول این سال‌ها، بعضی از خانواده‌ها که فرزند ذکور نداشتند و فرزند دختر داشتند، این وصیت را به او نمی‌دادند و به پسر بعدی که پسر دار می‌شد، می‌دادند.

متن وصیت به این صورت بوده که جدشان محمد صفا که در اینجا با نام مستعار ربیع زندگی کرده است، ترکمن بوده و در سال‌های دور از ترکمن

صحرا به اینجا آمده بود و او فرزند یکی از بزرگان ترکمن بنام دولت محمد، فرزند مختومقلی یوناچی می باشد. بعد همه بازماندگان وی در اینجا بطور سری زندگی کرده و ترکمن بودن خود را به دلیل وجود دشمنان زیاد، آشکار نکرده بودند.

شجره نامه محمد صفا در اردکان

در وصیت نامه که به دست من رسید، در آخر هر سطر آن مختومقلی نوشته شده بود، بدین ترتیب:

محمد صفا، ابن دولت محمد، ابن مختومقلی یوناچی

محمد، ابن محمد صفا، ابن دولت محمد، ابن مختومقلی یوناچی

ابراهیم، ابن محمد، ابن محمد صفا ابن دولت محمد ابن مختومقلی یوناچی
رضا ابن ابراهیم، ابن محمد، ابن محمد صفا، ابن دولت محمد ابن
مختومقلی یوناچی

محمد، ابن رضا، ابن ابراهیم، ابن محمد، محمد صفا ابن دولت محمد ابن
مختومقلی یوناچی

جواد، ابن محمد، ابن رضا، ابن ابراهیم ابن محمد، ابن محمد صفا، ابن
دولت محمد ابن مختومقلی یوناچی

علی، ابن جواد، ابن محمد، ابن رضا، ابن ابراهیم، ابن محمد، ابن محمد
صفا، ابن دولت محمد، ابن مختومقلی یوناچی

حالا در مورد چگونگی آمدن محمد صفا به اردکان برایت می گویم، در آن

سال ها بعد از کشته شدن نادرشاه افشار، احمد درانی که یکی از سرکردگان قشون نادر شاه بوده، از اوضاع آشفته ایران استفاده می کند و حاکم افغانستان می شود و او از دولت محمدآزادی و دیگر سران ترکمن تقاضای کمک می کند. در آن سالها دولت محمد، جدمان ریش سفید و بزرگ صحرا بوده است و تصمیم می گیرند که به احمد شاه درانی کمک کنند. بعد آنان تعدادی از جنگجویان ترکمن را به کمک احمد شاه درانی می فرستد که در میان آنان عبدالله پسر دولت محمد و برادر مختومقلی هم بوده و جنگجویان به سرکردگی چودر خان، به کمک احمد شاه می روند و متأسفانه همه آنها در بین راه با حمله دشمنان غافلگیر شده و کشته می شوند و خبر دیگری از آنها به ترکمن صحرا نمی رسد. بعد دولت محمد پسر دیگرش، یعنی محمدصفا را با تعدادی از جوانان محلی برای خبرگیری از آنان می فرستد. آنان نمی توانستند از راه خراسان به افغانستان بروند، زیرا افراد نادرشاه هنوز در خراسان بودند و در آنجا حکومت را در اختیار داشتند و هرگز اجازه نمی دادند که این جنگجویان ترکمن به قصد ملحق شدن به قشون احمد شاه، از راه خراسان به افغانستان بروند، آنان مجبور بودند که از طریق بجنورد به شاهرود و از آنجا به دامغان و از دامغان به جندق و بعد مسیر راه چوپانان و یزد و کرمان را که یک راه و مسیر قدیمی بود، طی کنند و از آنجا به سیستان و بلوچستان و بعد به افغانستان بروند.

محمد صفا در کرمان

پدرم می گفت، در آن زمان گویا تعدادی از ترکمن‌ها در کرمان بودند و برای خود قلعه ای داشتند و جزء قشون دولتی بودند که در آنجا باقی مانده بودند. محمد صفا نشانی قلعه را می گیرد و برای خبر گیری از عبدالله به آنجا می رود. او از یافتن عبدالله نا امید می شود و برمی گردد. محمد صفا در بین راه از طریق افراد چاپارخانه ها آگاه می شود که محمد حسن خان قاجار به ترکمن صحرا حمله کرده و آنان را قتل و عام می کند و اوضاع ترکمن صحرا بسیار آشفته و نگران کننده است. او به راهش ادامه می دهد و به اردکان می رسد و در اینجا می ماند، او پس از مدتی متوجه می شود که محمد حسن خان قاجار حالا برای سرکوب کردن کریم خان زند، به طرف شیراز حرکت کرده است و می خواهد هر چه زودتر رقیب سر سخت خود را از بین ببرد. محمد صفا اوضاع ایران را بسیار آشفته می بیند و به همین خاطر ترجیح می دهد که به طور پنهانی و ناشناخته در اردکان بماند و در میان مردم این شهر زندگی کند. او در آن وقتی که پا به اردکان می گذارد، اول ماه ربیع الاول بوده است، همانگونه که امروز اول ماه ربیع الاول است و شما در این روز میمون و مبارک به اردکان پا گذاشتید و من فکر نمی کنم که شما با اطلاع قبلی، امروز به اینجا آمده باشید و بنظر من آن نیت پاک شما و ارادت شما چنین بوده که شما هم امروز درست در اول ماه ربیع به اردکان بیایید و این تقدیر الهی است. در هر صورت او چون روز اول ماه ربیع به اردکان آمده بود، اسم مستعار «ربیع» را برای خود انتخاب

می‌کند، با این هدف که هم اسم مستعار داشته باشد و هم اسم ماهی را که به این شهر آمده بود، از یادش نرود. او به این ترتیب در اینجا زندگی می‌کند. می‌دانید که قجرها چندین سال در ایران حکومت کردند و محمد صفا از ترس آنان نتوانست به ترکمن صحرا برگردد. او فکر می‌کرد که هنوز اوضاع آنجا آشفته است و رفتن صلاح نیست، و به همین خاطر در اینجا می‌ماند و بعد ها در اینجا با دختر خانمی ازدواج می‌کند و اولاد دار می‌شود و در نهایت ۳۲ سال در اردکان زندگی می‌کند. او در دم مرگ به پسرش بنام محمد، راز دلش را و این که او کیست و از کجا آمده است، می‌گوید و به او وصیت لازم را می‌کند

محمد صفا به پسرش تأکید می‌کند که این راز را نزد کسی فاش نکند، که اگر چنانچه او رازش را فاش کند و مردم و مأموران دولتی بفهمند که تو یک ترکمن هستی، بلافاصله ترا خواهند کشت، بنابراین شما این اسرار را با خود نگاه بدار تا این که اوضاع به حالت عادی برگردد. بعد ها محمد، در دم مرگ این اطلاعات و اسرار خانوادگی خود را به پسر ارشد خود بنام ابراهیم می‌سپارد. من نمی‌دانیم که محمد، چند سال زندگی کرده است، اما محمد صفا را می‌دانیم که او در اینجا ۳۲ سال زندگی کرده است. او در سن ۵۲ سالگی وفات می‌کند، در حالی که او وقتی که به اینجا می‌رسد ۲۰ ساله بوده است.

علی آقا وصیت محمد صفا را دریافت می کند

ابراهیم هم قبل از مرگش این اطلاعات را به پسرش رضا می دهد و رضا به پسرش جواد که پدر من باشد، پدرم آنرا به من که علی هستم، می سپارد. در طول سال های گذشته گویا اوضاع عادی نشده و شرایط برای گفتن حقایق پیش نیامده بود و ما هم از اوضاع ترکمن صحرا و ایران بی خبر بودیم، تا این که انقلاب اسلامی به رهبری امام خمینی (ره) در ایران پیروز شد و تغییر و تحولات زیادی پیش آمد و بعد هم کشور ما درگیر جنگ با عراق شد و همین طور روز ها و ماه ها می گذشتند تا اینکه این اطلاعات درست در روز ۶۳/۱۲/۹ به من رسید.

پدرم یک روز پیش از وصیت خود، به آرایشگاه من آمد. من در آن وقت آرایشگاه داشتم و پرستار هم بودم. من صبح ها در اداره کار می کردم و بعد از ظهر از ساعت ۴ به بعد به آرایشگاه می رفتم. من از سال ۱۳۶۰ به استخدام وزارت بهداشتی در آمدم و تا حالا در این اداره کار می کنم، اما در بین آن ۸ سال کارم را ترک کردم.

من هنوز بازنشسته نشده ام و تا بازنشستگی کار دارد. زندگی من در طول این ۸ سال با همین دید و بازدیدها و کوچ به صحرا گذشت. من کارمند رسمی وزارت بهداشتی هستم.

بله، آن روز پدرم به آرایشگاه آمد که سرش را اصلاح کنم و من هم به خوبی سرش را اصلاح کردم. او بعد از من خواست که فردا بین ساعت ۹ تا ۱۰ به کارگاهش بیایم و اضافه کرد که کار مهمی با من دارد. من در آن سال بالاتر از میوه فروشی و روبروی بانک رفاه مرکزی اردکان، آرایشگاه داشتم

و اسم آرایشگاه من ۲۲۲ بود. مغازه بابام در خیابان سعدی بود. او کارگاه پرداخت قالی داشت و در اینجا به آن شغل روکارگیری می گویند. من فردای آن روز ساعت ۹ صبح به مغازه بابام رفتم. در آن روز هوا آفتابی و خوب بود. در آنجا دیدم که او شاگرد مغازه اش را مرخص کرد، که به خانه اش برود تا من و او تنها باشیم.

آن روز حرکات پدرم برایم تعجب آور بود. او هرگز به آرایشگاه من نمی آمد و مرا به مغازه اش دعوت نمی کرد، از همه گذشته، او هرگز با این حالت جدی با من صحبت نمی کرد و از طرفی می دیدم که کارهای پدرم قدری غیرعادی است. در هر صورت او بعد از رفتن شاگردش، در کارگاه را محکم بست و بعد در کنار من نشست. من پی بردم که او خبر مهمی دارد و می خواهد چیزی را به من بگوید. او بعد آرام در کنارم نشست و شروع کرد به حرف زدن، از هر دری سخن می گفت، از زندگی شخصی خود با مادرم صحبت کرد. مادرم اهل کرمان بود و در این اواخر رابطه اش با مادرم خوب نبود و اختلافی هم با هم داشتند و از مادرم خیلی دلخور بود.

پدرم در ادامه حرف هایش وارد مسأله خودش شد و گفت تو همیشه از من می پرسیدی، که تو کی هستی، چرا تنها هستی و چرا من کسانی ندارم و... من حالا آمده ام که به تو بگویم که من فامیل زیادی دارم. من آنها را هرگز ندیده ام، اما پدرم از آنها زیاد تعریف کرده بود. ما طایفه بزرگی هستیم و تمام فامیلان ما در ترکمن صحرا زندگی می کنند. ما در آنجا برای خود اسم و رسمی داشتیم، زمین ها و گله های گوسفند و شتر زیادی داشتیم. در آن سال های گذشته در ترکمن صحرا به ما حمله شده و بعد ما در بدر

شده ایم و هر کدام به جایی فرار کرده ایم و جدمان محمد صفا، فرزندان دولت محمد، به اینجا پناهنده شده است.

من گفتم شما چرا تا به حال به صحرا نرفتید و از بستگان خود خبری نگرفتید و با آنان ارتباط برقرار نکرده اید؟ او می گفت که اگر ما به آنجا می رفتیم ما را می کشتند. حکومت هنوز در دست دشمنان ماست، همین سوادکوهی ها که پهلوی شده اند، دشمن سرسخت ما هستند، پیش از آن قجرها دشمن اصلی ما بودند.

من گفتم:

- چرا شما و پدرانت به صحرا نرفتید و بطور پنهانی در اینجا زندگی کردید؟

- دلیلش را گفتم و به همین خاطر می گویم که در حال حاضر رفتن شما هم به ترکمن صحرا صلاح نیست و این اسرار هم نزد کسی فاش نشود، که مبدا آسیبی به شما برسد، چرا من در کارگاه را بستم و چرا شاگردم را مرخص کردم، که کسی متوجه نشود.

بله، در طول این ایام تمام افراد خانواده من، مادرم و مادر بزرگم، همه از این اسرار خبری نداشتند. پدرم می گفت که در آن زمان چهار تا شاه بر ایران حکومت می کردند، قحطی و خشکسالی بوده، بدبختی بوده، در آن زمان اگر جوانی دختری را قبول می کرد، بلافاصله به او می دادند تا شکم او سیر شود و نمی گفتند که تو کی هستی و اهل کجایی، به این راحتی دختری را به عقد دیگری در می آوردند. محمد صفا هم در آن وقت آدم زرنگ و درستکاری بوده و می توانسته کار بکند و برای خودش نان در بیاورد، به این خاطر

دختری را به عقد او در می آورند.

در طول سال های گذشته، پدرم همیشه می گفت من در یک موقعیت مناسب برایتان می گویم که شما تنها نیستید و فامیلان زیادی دارید. من در آن وقت به حرف های پدرم زیاد اعتقادی نداشتم و فکر نمی کردم که حرفش درست باشد. می گفتم چون از مادرم دلخوری دارد، این حرف ها را می زند و هرگز حرف هایش را باور نمی کردم. او سه روز بعد از این حرف زدن ها و وصیت کردن، فوت کرد و از این دنیای فانی رفت و ما ماندیم با این همه حرف ها و ترس و استرس ها که مبادا بیایند و ما را بگیرند و بکشند.

جواد پدر علی آقا آدم خدایی بود

پدرم آدم مادی نبود، مردم این شهر گواهی خواهند داد و خواهند گفت که او چطور آدمی بوده است. او در بین مردم شهر به دینداری و خدا جویی معروف بود، با همه مردم دوست بود و از فقیران دستگیری می کرد. به قول یزدی ها، آدم بسیار باحال و با مروتی بود. همه مردم اردکان می دانند که او در هنگام عزاداری، یک شتر در میدان توت اردکان می کشت و بعد در سر جاده ای که به این میدان منتهی می شد و حدود ۶۰-۷۰ کیلومتر از شهر دور بود، می ایستاد و گوشت شتر را بین عزاداران تقسیم می کرد. در آن زمان یک شتر، هم از لحاظ وزن و هم از لحاظ قیمت قابل توجه بود. او با عشق و علاقه این کار را می کرد و دست آخر خودش دو تا گوسفند می خرید و به آن میدان و به جمع عزاداران می برد و بعد گوسفند ها را ذبح می کرد و گوشت آن به دیگ های بزرگ می ریخت و با آن آش نذری

می پخت و آنرا در بین عزاداران تقسیم میکرد. او بعد از اتمام کارش با خیالی آسوده به خانه بر می گشت و نماز می خواند و به راز و نیاز می پرداخت. او چنین کسی بود.

نکته دیگری از خدایی بودن آن مرد بگویم. او یک سال ۷۰ کرت خربزه کاشته بود و موقع برداشت محصول، حتی یک بار از محصول آن مزرعه را به خانه نیاورد و تمام آنرا بین نیازمندان تقسیم کرد. در آن سال ها محصول را از سر مزرعه با الاغ به خانه می آوردند و هر بار الاغ را یک بار می گفتند. او در آن سال بار محصول را به خانه خود نیاورد. پدرم آدم عجیبی بود، او به هر کسی که به خربزه نیاز داشت می داد و اگر متوجه می شد که گیرنده خربزه آن را به خانه خود نمی برد، بلکه آنرا برای فروش به بازار می برد، به او خربزه نمی داد و به هرکسی که سر باغش می آمد او را مجبور می کرد که این بار را به خانه اش ببرد و با بچه هایش بخورد و به بازار نبرد. او چنین آدمی بود.

علی آقا ۱۴ سال بار وصیت را تحمل می کند

من ۱۴ سال بار سنگین وصیت او را تحمل کردم و به دوش کشیدم و بعد من به مشکل پدرم پی بردم که چطور او تمام عمر خود را با این وصیت سپری کرده است. این کار ترس و نگرانی داشت، من در طول این مدت همیشه با وجدان خودم در نبرد بودم و نمی توانستم آنرا فاش کنم. من وقتی که هر جا اسم ترکمن را می بردند، از ترس از آنجا دور می شدم که مبادا این

سفارشات پدرم رو شود.

من در طول این ۱۴ سال به ترکمن صحرا نرفتم و با یک ترکمن بخورد نکردم، اما اگر در اینجا ترکمنی را می‌دیدم بدون اینکه او بفهمد که من کی هستم، به او کمک می‌کردم. مثلاً یک دانشجوی ترکمن را می‌دیدم که غریب بود. به او کمک می‌کردم. اگر خانه لازم داشت، برایش خانه پیدا می‌کردم و گاهی پول به او می‌دادم. من بلاخره درک می‌کردم که او از جنس من است و اما او مرا نمی‌شناسد. من هرگز از او درباره ترکمن صحرا چیزی نمی‌پرسیدم و چیزی هم از خودم نمی‌گفتم. او تعجب می‌کرد که چرا من به او کمک می‌کنم.

من در آن روزها بسیار ناراحت بودم و بلاخره ۱۴ سال این اسرار و این بار سنگین را با خود تحمل کردم، تا اینکه شبی پدرم به خوابم آمد و گفت، حالا شرایط عادی شده و تو می‌توانی اسرار خودت را فاش کنی و به‌دنبال فامیلان خود به ترکمن صحرا بروی. او می‌گفت، انقلاب اسلامی در ایران و راه امام خمینی، خواسته جد من بوده است. جد من هم در آن سال‌های تاریکی، در برابر بی‌عدالتی‌ها و ظلم خان‌ها قیام می‌کنند، جد من سید اولاد بوده است.

بعد ها وقتی که ما به صحرا رفتیم، براساس گفته‌های پدرم انتظار داشتیم چیزهای داغ‌تری در آنجا باشد، اما چیزی نبود. حالا زمانه کاملاً عوض شده بود. در آن روزها پدرم در عالم و خیال خودش سیر می‌کرد و با شرایط گذشته خودش زندگی می‌کرد و از این همه تحولاتی که در طول این سال‌ها پیش آمده بود، خبری نداشت. او از گله‌های شتر و اسب و از جنگجویان

شمشیر به دست، صحبت می کرد، که حالا در آنجا خبری نبود. او در عالم خود همان دوره قدیمی سیر می کرد و در حال و هوای گذشته خودش بود. گفتم که پدرم کارگاه پرداخت قالی داشت. کارگاه او در همین شهر اردکان و در خیابان سعدی بود، بعد از فوت پدرم کارگاه تقسیم شد و بعد تبدیل به خانه شد و این خانه جدیداً فروخته شد. او در آن روز کروکی قبر محمد صفا را به من داد و نشانی قبر را که در کجا قرار دارد، به من گفت. او در آن روز حرف‌های زیادی زد، درباره زندگی شخصی خودش، در رابطه با درآمد، کشاورزی و مزارع، خرید و فروش، آب یک آب انباری را که وقف کرده بود و غیره و بعد اسرار دلش را برایم گفت و تأکید کرد که اگر اوضاع عادی شد، این راز فاش شود و گرنه مثل سابق محفوظ و سر بسته بماند.

او می گفت، در آن سال‌ها امام خمینی (ره) برای برقراری عدالت، برعلیه ظلم و استبداد شاه قیام کرده بود. در آن دوران و سال‌های دورتر از آن جدمان، دولت محمد و مختومقلی هم برای برچیده شدن ظلم و استبداد خان‌ها و حاکمان محلی، تلاش کرده بودند، اما آنان اغلب با حرکت قلم خود و باتوجه به شرایط آن زمان، مردم را به اتحاد و یگانگی و دفاع از مال و ناموس خود دعوت می کردند و حرکت آنان حرکت محلی و منطقه‌ای بود و اما حرکت حضرت امام خمینی، کل ایران را دربرگرفت.

پدرم در موقع حرف زدن تأکید می کرد که ما در ترکمن صحرا فامیلان زیادی داریم.

من در هنگام جوانی از پدرم می‌پرسیدم که شما کسی را ندارید، درحالی که دیگران عموها و پسرعموهای زیادی دارند که من ندارم. این سؤال همیشه

برایم مطرح بود. پدرم در موقع طرح این سؤال چشمانش سرخ می‌شد و می‌گفت: من در زمان مناسب به تو خواهم گفت که کی هستم و تو آن وقت متوجه خواهی شد که تنها نیستی و پشتیبان و خویشان زیادی داری. او همیشه از این سؤال من ناراحت و صورتش بر افروخته می‌شد و بغض گلویش را می‌گرفت و من احساس می‌کردم که او رازی در دل نهفته دارد و نمی‌تواند بگوید. او با گوشه و کنایه گفته بود که ما تنها نیستیم، ما مردمان بزرگی هستیم و برای خود کسی هستیم. او بعد شجره نامه خود را به من داد که در آخر همه سطرهای آن فراغی نوشته بود:

مختومقلی یوناچی فراغی، دولت محمد فراغی و مختومقلی فراغی.

حالا وقت فاش کردن راز است

این وضع ادامه یافت تا اینکه چند سال بعد از این وصیت، او یک شب به خوابم آمد که بسیار غضبناک بود و می‌گفت تو چرا این اسرار را فاش نمی‌کنی؟ حالا اوضاع عادی شده و تو می‌توانی این اسرار را فاش کنی. این اتفاق در سال ۱۳۷۶ اتفاق افتاد. او می‌گفت که قیام حضرت امام (ره) در ادامه قیام جد من بوده است، او هم سید بوده است.

آن شب من سراسیمه از خواب بیدار شدم، بعد همسرم بیدار شد و با دیدن حالت پریشان من ناراحت شد و علت را پرسید. من پس از قدری ساکت شدن و نوشیدن یک لیوان آب سرد، آنچه را برایم اتفاق افتاده بود برای او تعریف کردم و بعد رفتم از گوشه اتاق کاغذی را که شجره نامه خانواده ما

در آن نوشته شده بود و من تا به حال آن را از دیگران پنهان کرده بودم، برداشتم و به همسر نشان دادم. او با دیدن این شجره نامه و خواندن آن و از گفته های من مات و مبهوت شد و بعد مرا به آرامش دعوت کرد. من تصمیم گرفتم که صبح زود به فرمانداری اردکان بروم و این ماجرا را برای فرماندار تعریف کنم تا او چاره جویی کند. فردای آن روز صبح زود از خواب بیدار شدم و بعد از صرف صبحانه، اول وقت با ترس و لرز به فرمانداری اردکان رفتم. در آن سال مهندس عباسعلی روستایی فرماندار اردکان بود. او اهل اردکان بود و من سراسیمه وارد اتاقش شدم که او جلسه داشت و از دیدن حالت پریشان من تعجب کرد و جلسه آنان بهم خورد. من تند تند و با ترس و لرز و آشفتگی حرف هایم را زدم و او گوش کرد، او اولین مقام دولتی بود که به راز خانواده ما پی می برد. بعد فرماندار آقای سپهری تاریخ نویس اردکان را خواست و به او یاد آور شد که تمام گفته های مرا بنویسد، زیرا این حرف ها بخشی از تاریخ نا نوشته اردکان است. بعد همگی به قبرستان قدیمی شهر رفتیم و از روی کروکی منطقه، قبر مرحوم محمد صفا را پیدا کردیم و برایش فاتحه خواندیم و بعد آن محل را برای نصب کردن سنگ قبر و تابلو نشان کردیم. آقای سپهری محقق بود و در آن سال ها وقایع اردکان را می نوشت، او در آن موقع منطقه زردوک، که شهر قدیمی و قبرستان قدیمی اردکان در آن محل قرار داشت، مطالعه می کرد و یافتن این برگ تاریخی برایش بسیار ارزشمند بود و به همین خاطر او با اشتیاق خاصی وقایع زندگی من و جدم را دنبال می کرد و بعد ها برای پیدا شدن بازماندگان جدم در ترکمن صحرا بسیار کمک کرد که من

تا عمر دارم نمی توانم کمک ها و محبت های او را فراموش کنم. من تا آن موقع نمی دانستم که جدم مان محمدمصفا، در قبرستان زردوک دفن شده است. زردوک در ۱۵ کیلومتری غرب اردکان قرار دارد و در سال ۱۳۷۶ این راز آشکار شد و بعد من با آقای مراد دزدی قاضی در گنبد کاوس ارتباط برقرار کردم.

تبرستان

www.tabarestan.info

ارتباط با مراد دزدی قاضی در گنبد کاوس

در آن موقع آقای سپهری، با علاقمندی دنبال کار را گرفت و سعی نمود با بستگان ما در گنبد کاوس ارتباط برقرار کند. او در همین روزها از طریق یک دانشجوی ترکمن که در واحد فنی و حرفه ای اردکان درس می خواند، با مراد دزدی قاضی در گنبد کاوس ارتباط برقرار می کند. وقتی که این خبر به مراد دزدی قاضی می رسد، او بلافاصله به من تلفن زد و ما با هم صحبت کردیم. البته آقای سپهری از طریق اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی اردکان هم اقدام کرده بود و خلاصه او بطور جدی پیگیر کار بود، تا اینکه ما بستگان خود در جرگلان را یافتیم و بعد به آنجا رفتیم و از نزدیک با آنان دیدار کردیم و آشنا شدیم. آنان هم در سال ۱۳۷۷ به اردکان آمدند و به این ترتیب بین ما ارتباط برقرار شد. در آن سال ها آقای قاضی چند بار تلفنی با من تماس گرفت و بعد مرا به گنبد دعوت نمود و من هم دعوت او را اجابت کردم و به گنبد رفتم. قبل از آن آقای قاضی در یکی از همین روزها، مرحوم آتا ایشان را هم از جرگلان بجنورد به گنبد کاوس دعوت کرده بود،

او در آن وقت تلفنی با من صحبت نکرد و گفت، هم اکنون آتا ایشان، بزرگ خانواده شما در گنبد و در منزل ما و کنار من نشسته و بیا با فامیل خودت صحبت بکن. بعد من برای اولین بار تلفنی با مرحوم آتا ایشان صحبت کردم و از شنیدن صدای گیرا و با محبت او بسیار خوشحال شدم، بعد ایشان آقا مرا به جرگلان دعوت کرد و من هم قبول کردم و به محل آنان رفتم.

من در آن سال ها در سفر به گنبد کاوس، به فرمانداری مینودشت رفتم و از کمک های آنان در یافتن خویشان و بستگان خود تشکر کردم، زیرا در آن روز ها آقای سپهری از طریق فرمانداری اردکان، برای کسب اطلاعات بیشتر و پیگیری موضوع، بار ها با فرمانداری مینودشت تماس گرفته بود و تلفنی مزاحم کار آنان شده بود. من در آن سفر به اتفاق آقای قاضی به فرمانداری مینودشت رفتم و از آنان تشکر کردم و بعد از آنجا به جرگلان رفتم، زیرا اطلاع حاصل کردم که ایشان آقا و خانواده آنان در روستای گرکز جرگلان زندگی می کنند و ایشان آقا هم در آن روز به روستای خودشان رفته بود. من در تابستان سال ۱۳۷۷ با خانواده خود به جرگلان و روستای گرکز رفتم. من پیش از آن هرگز فکر نمی کردم که در ترکمن صحرا اقوام و بستگانی داشته باشم. اما وقتی که به این موضوع پی بردم، برای دیدار و ملاقات با خویشان خود بسیار مشتاق شدم. از طرفی ترس و نگرانی داشتم و نمی دانستم که این خویشان من که ترکمن بودند، چطور آدمی هستند و آیا آنان ما را قبول خواهند کرد و از این سئوالات در ذهن من خطوط می کرد، در واقع هم ترس و نگرانی داشتم و هم برای دیدار با آنان مشتاق بودم.

سفر به ترکمن صحرا و استقبال در گرکز

من اول به بجنورد رفتم و بعد در مسافرخانه مجید امانیان عبدالله را که یکی از بستگان بود، ملاقات کردیم و بعد به اتفاق ایشان به جرگلان و گرکز که محل اقامت آتا ایشان و اقوام مختومقلی بود، رفتیم.

من وقتی این خویشان گم شده خود را بعد از سال ها دوری، ملاقات کردم، بسیار خوشحال شدم، حضرت آتا ایشان را قبلا دیده بودم، اما با بقیه خویشان هنوز آشنایی نداشتم.

آن روز در روستای گرکز استقبال بسیار خوب و بیاد ماندنی از ما به عمل آمد. مرحوم آتا ایشان، ابا ایشان، عبدالله، شریف ایشان و تمام اهالی روستا، ساعت ها چشم به انتظار رسیدن ما بودند، آنان بطور بسیار باشکوهی از ما استقبال کردند که من هرگز خوبی ها و محبت اهالی روستای گرکز را فراموش نخواهم کرد. آنچه که در این استقبال گرم و باشکوه، توجه من و خانواده ام را بیشتر به خود جلب می نمود، لباس های رنگارنگ زنان و دختران ترکمن بود که بسیار زیبا بودند و این زیبایی جلوه خاصی به محیط کوهستانی آن محل می داد و برایم لذت بخش بود. در این سفر به یاد ماندنی خانواده ایشان آقا یک قالیچه ابریشمی به عنوان یادگاری به من هدیه دادند که من این هدیه را از آن وقت تا کنون روی دیوار خانه مان آویزان کرده ام که حالا شما آن را روی دیوار این اتاق مشاهده می کنید.

ایشان آقا در اردکان

دو ماه بعد از این دیدار، ایشان آقا به اتفاق تعدادی از بستگان خود به اردکان آمد. او آدم با صبر و حوصله و آگاهی بود و به محض اینکه آمد گفت:

- در اردکان مسن ترین فرد شما کیست؟

من به جواب دادم:

- حاج حسین میرزاعلی محمد که ۱۲۴ سال دارد و مسن تر از او کسی را در اردکان سراغ نداریم.

- اگر ممکن است او را به نزد من بیاورید.

- باشد ایشان آقا هر چه که شما بفرمایید.

خلاصه بلافاصله به دنبال حاج حسین رفتیم و او را به نزد ایشان آقا آوردیم و ایشان آقا با او آشنا شد و بعد پرسش ها و تحقیقات وی آغاز شد. ایشان آقا سوالات زیادی را از حاج حسین پرسید و او به همه آن پرسش ها، جواب داد.

من تا بحال نمی دانستم که قبر جد مرا این حاج حسین پیر هم می داند.

ایشان آقا از او پرسید:

- شما به درستی نشانی قبر محمد صفا را می دانی؟

- بله که می دانم، اگر خواستید نشان می دهم.

با همگی از این حرف حاج حسین تعجب کردیم و گفتیم چطور نشانی قبر محمد صفا را او می داند و ما که خانواده اش هستیم نمی دانیم. بعد از این دیدار و گفتگو، همگی به قبرستان قدیمی زردوک رفتیم. حاج حسین

عصایی به دست داشت و وقتی که به آنجا رسیدیم، باتوجه به علائم موجود در آن محل به ما گفت که قبر محمدصفا درست همین جاست و قبر را به ما نشان داد. او می گفت ۹۰ سال پیش نوادگان آن مرحوم سر قبر اجدادشان به اینجا می آمدند و برایش فاتحه می خواندند. من ۹۰ سال پیش برای شخصی در اردکان به صورت شاگرد کار می کردم. در آن سال ها اینجا برای خودش شهری آباد بود و من در همین جا برای آن آقا کار می کردم. در آن زمان مشاهده کردم که آخر هر هفته سر یکی از این قبرها خیلی شلوغ است. من روزی کنجکاو شدم و از صاحب کار خودم پرسیدم که این مرد کیه که سر قبرش همیشه این قدر شلوغ است. او جواب داد که اینجا قبر یک آدم غریب و اهل ترکمن صحرا قرار دارد، او آدم بسیار مهم و مشهوری بوده و این ها نوادگان آن مرحوم هستند که آخر هر هفته اینجا جمع می شوند و برایش فاتحه می خوانند.

علی آقا می گوید که فیلم این دیدار تاریخی و گفته های حاج حسین هنوز هم وجود دارد.

نشانی درست قبر محمد صفا

س- ما امروز که دهم فروردین سال ۱۳۸۵ که مصادف با اول ماه ربیع می باشد، از قبر جد شما بازدید کردیم و زیارت کردیم.

شما برچه اساسی می گوید که قبر وی در همانجاست، درحالیکه در آنجا آثاری از قبرستان قدیمی نیست و شما فقط در آنجا سنگ قبر و تابلو

یادگاری گذاشته‌اید؟

بله شما درست می‌فرمایید، در حال حاضر و در ظاهر در آنجا هیچ اثری از قبرستان قدیمی شهر باقی نمانده است، اما مرحوم پدرم کروکی محل دفن جدش را به من داد و در آن بدرستی مشخص شده بود که این قبر از چاهی که هنوز هم در آنجا وجود دارد و نیز محل مرده‌شور خانه‌ای که قبلاً وجود داشته و حالا نیست، چقدر فاصله دارد. در آن محل سه تا آب‌انبار بوده که هنوز هم هست و بر اساس این کروکی، جای قبر از محل آب‌انبار که از شمال به طرف جنوب ۱۹ متر و از سمت شرق که مرده‌شورخانه وجود داشته ۲۰ متر تا قبر فاصله دارد، اگر درست دقت کنیم یک مثلث درست می‌شود که اگر دو ضلع آنرا از آب‌انبار و مرده‌شورخانه امتداد بدهیم، نقطه برخورد دو ضلع، محل قبر را نشان می‌دهد و حاج حسین هم در آن روز همین کار را کرد و در کروکی هم همین علائم وجود دارد و ما براساس آن محل قبر را به درستی و با دقت یافتیم و علامت گذاشتیم.

می‌گویند، حدود ۱۵۰ سال پیش شهر اردکان در آن محل قرار داشته و بعدها اهالی شهر بنا به عللی که بیان خواهد شد، به این محل می‌آیند و این شهر جدید در می‌سازند و ساکن می‌شوند. علت کوچ اهالی شهر به این محل این بوده که مردم با کمبود آب آشامیدنی واجه بودند، زیرا آب چاه‌های آن منطقه شور، بد مزه، تلخ و غیر قابل مصرف بوده و مردم به دنبال آب شیرین و قابل مصرف بودند که آنان آب شیرین و مناسب را در این محل می‌یابند و بعد کم‌کم به این محل که برای زندگی مناسب‌تر بوده است، کوچ می‌کنند. این محل آب شیرین و خوبی داشته و یک چاه وجود

داشته که در طول شبانه روز جوشان بوده و آب آن به اطراف سرازیر می شده است.

چشمه جدید با آب شیرین و شفای کوران

می گویند روزی چوپانی با گله گوسفندش به این محل می آید و این چشمه جوشان را می بیند و از دیدن آن تعجب می کند و بعد از آب شیرین و گوارای آن می نوشد و گوسفندان خود را سیراب می کند و بعد موقع مراجعت به زردوک، با مشک چرمی خود قدری از این آب را بر می دارد و با خود به شهر می آورد. او وقتی که به زردوک می رسد چند نفر کور را روی آب انبار مشاهده می کند. چوپان به نزد آنان می رود و به آنان می گوید که پایین ده یک چشمه آب دیده است که آبش می جوشد و بسیار خوب و شیرین است.

کورها می گویند، آیا از آن آب شیرین چیزی با خود آورده ای که ما بخوریم. چوپان می گوید بله آوردم، مشک من از آن آب پر است. چوپان قدری از این آب را به آن کورها می دهد و بعد در کمال ناباوری مشاهده می کند که هر کسی که از این مشک آب می خورد چشمش روشن می شود.

دیری نمی گذرد و این خبر به تمام نقاط آن محل می رسد و بعد مردم گروه گروه به طرف چشمه جدید حرکت می کنند و از این آب شیرین استفاده می کنند. حالا به محل آن چشمه قدیمی، «حوض عباس» می گویند. در آن زمان مردم به آنجا می رفتند و نذر و نیاز می کردند تا حاجتشان برآورده شود، مردم در آن زمان در آنجا جمع می شدند، غذای نذری می پختند

و روضه می خواندند و به این ترتیب این محل به شهر جدید اردکان تبدیل می شود.

قنات زین آباد یادگار محمد صفا

حالا برایت از قنات زین آباد بگویم که آب بسیار خوب و شیرینی داشت. وقتی که محمد صفا به اینجا می آید، او یک شاگرد بنام «زین لر» با خودش به همراه داشته است. حالا ممکن است او دوستش بوده باشد و یا شاگردش باشد. در هر حال این قنات به وسیله همین «زین لر» حفر می شود. او هم آدم غریبه و از ایل و طایفه «لر» بوده است، که مردم به او زین لر می گفتند. حالا معلوم نیست که این آدم چطوری باهم محمد صفا آشنا شده بود.

در هر صورت او با محمد صفا، با هم به اینجا می آیند. حالا باقی مانده این قنات بنام قنات زین آباد مشهور است. شاید خود اردکانی ها هم ندانند که چرا اسم قنات را زین آباد گذاشته اند. ضمناً مسجدی که در حال حاضر در زردوک هست، جدمان محمد صفا آنرا ساخته است. می گویند این مسجد قبلاً آتشکده بوده، زیرا در سال های قدیم زردشتی ها به تعداد زیاد در این استان زندگی می کردند و برای خود آتشکده ها و معابد زیادی داشتند که هنوز هم زردشتی ها در این استان و در این محل هستند و با تفاهم در کنار یکدیگر زندگی می کنند. آنان در این منطقه و در بالای همین کوه زردوک، هنوز هم آتشکده دارند و هر ساله پیروان آن به اینجا می آیند و در بالای کوه مراسم مذهبی برگزار می کنند. می گویند در سال های گذشته تعداد این

آتشکده ها زیاد بوده است. بعد ها سپاهیان اسلام به این منطقه می آیند و آتشکده ها را خراب می کنند و بعضی از آن را به مسجد تبدیل می کنند و پرچم اسلام را بر بالای آن نصب می کنند.

ایشان آقا، درویش خودمان بود

مرحوم عطا ایشان که اهالی محل او را ایشان آقا می نامیدند، آدم بسیار عالم و با تقوا و عارف بزرگی بود، او مرد خدایی بود و بنظر من وجودش برای مردم ترکمن صحرا نعمتی الهی بود. من قبلا حضرت آقا را دو بار در خواب دیده بودم. یک مورد در دوران کودکی او را در کوچه های اردکان دیده بودم، در آن موقع او به لهجه اردکانی خودمان صحبت می کرد. وقتی که من حضرت آقا را برای اولین بار دیدم، گفتم که این درویش خودمان است که من او را قبلا در اردکان دیده ام. من وقتی که عکس او را در دفتر مجید امانیان در بجنورد دیدم، گفتم که این درویش خودمان است. ما در اردکان به این قبیل آدم های صوفی مسلک، درویش می گوئیم. من در گذشته او را در قیافه درویش دیده بودم. در آن موقع بچه های کوچکی می گفتند که این درویش توی کوچه به آنان نقل می داده است، یادم می آید که این درویش یکبار به خود من سکه داده بود.

من روزی یک چک داشتم که می بایستی پرداخت می کردم که متأسفانه پولی توی حساب نبود و من از نداشتن پول بسیار ناراحت بودم، در همان روز به محل آب انباری که در نزدیکی قبر محمد صفا بود رفتم تا آبی به سر

و صورتم بزنم. آن روز هوا بسیار گرم بود، گرچه هوای اردکان در تابستان اغلب بالای ۵۰ درجه است. من موتور سیکلت داشتم و آن روز با موتور به سر قبر جدم رفته بودم.

وقتی که به نزدیک آب انبار رسیدم، یک نفر درویش در آنجا نشسته بود، با او لهجه اردکانی سلام و علیک کردم و احوال‌پرسی نمودم. او با روی گشاده گفت:

- چه خبر علی آقا، اینجا آمدی، چی شده؟

- چیزی نشده درویش، خبری نیست.

- نه، دروغ می‌گویی، از چهره ات می‌خوانم که خبری هست!

- نه، چیزی نیست، ولم کن درویش.

من هم می‌خواستم از دستش دربروم و او مرتب سؤال می‌کرد و راحت نمی‌گذاشت، بالاخره مجبور شدم جریان چک را به او بگویم و گفتم که حالا از ناراحتی به اینجا آمدم.

بعد در حالت ناباوری او یک سکه از جیبش در آورد و به من داد و گفت:

- دیگه تو بی‌پول نمی‌شوی. این سکه درد تو را درمان می‌کند.

من سکه را گرفتم و برای اینکه از دستش خلاص شوم، بلافاصله به ته آب‌انبار رفتم. در اردکان همه آب انبارها راه پلکانی دارند و برای رسیدن به ته چاه و استفاده از آب آن می‌بایستی چند پلکان را تا ته چاه طی کرد و به آب رسید. من در آن روز وقتی که به ته چاه رسیدم، سر و صورتم را آب زدم، آب چاه بسیار سرد و گوار بود و در آن هوای گرم تابستان، تمام

خستگی و ناراحتی از تنم بیرون رفت. من آب خوردم و بعد آمدم بیرون، اما درویش را ندیدم و تعجب کردم که او در این هوای گرم به کجا رفته باشد؟ به اطراف خود نگاه کردم، چیزی ندیدم. در آن منطقه به جزء چند تک درخت بیابانی چیزی وجود ندارد و کسی سکونت نمی کند، زمین لخت و عور است. من در آن روز هرچه گشتم دیگر درویش را ندیدم، گویا او غیب شده و رفته بود. آن روز درویش گشکول و تبرزین قشنگی به دست، لباس سفید بلندی برتن و عمامه سفیدی بر سر داشت. من دیگر او را هرگز ندیدم. من آنروز حدود یک ساعت در محل چاه آب نشستم و دوباره به ته چاه رفتم و آب خوردم و بعد نا امید شده به خانه رفتم.

من یک بار دیگر درویش را دیدم، آنروز پنجشنبه بود و من باز ناراحت بودم و برای دفع ناراحتی و تسکین روحی به سر قبر پدرم که در داخل شهر و کنار امامزاده بود، رفتم. من داشتم فاتحه می خواندم که یکنفر دست خود را به پشت گردنم گذاشت، من به پشت سرم نگاه کردم، در کمال ناباوری همان درویش را دیدم. گفتم:

- درویش تویی؟ آن روز سر آب انبار کجا رفتی؟ من هرچه گشتم ترا پیدا نکردم.

من داشتم با او صحبت می کردم که یکنفر از دور مرا صدا زد. من به طرف صدا نگاه کردم و دوباره سرم را برگرداندم که متأسفانه دیگر درویش را ندیدم. من بعد در توی قبرستان به دنبال درویش گشتم و هرگز او را ندیدم.

از آن زمان مدتی گذشت تا این که قسمت شد و ما به جرگلان رفتیم.

وقتی که من مرحوم آتا ایشان را در آنجا دیدم تعجب کردم و بی اختیار به او گفتم:

- درویش، تو اینجا چکار می‌کنی؟

دیدم که او زبان فارسی خوب نمی‌داند و لهجه اردکانی را نمی‌داند و به زبان ترکمنی خودشان حرف می‌زند و با ما احوال‌پرسی می‌کند و متوجه حرف من نیست.

بعدها ایشان آقا به اردکان آمد و با هم به زیارت محمدصفا و از آنجا به سر همان چاه رفتیم و بعد درکنار همان آب‌انبار ایستادیم و به اطراف خود نگاه کردیم. در این موقع فرصتی پیش آمد و من از او پرسیدم:

- حضرت آقا، یادت هست که آن روز در همین جا با هم ملاقات کردیم و تو احوال مرا پرسیدی و یک سکه به من دادی؟
حضرت آقا گفت:

- علی جان، دیگر چیزی نگو. من همه چیز را می‌دانم و شما چیزی نگو. او آدم بسیار متین و خوبی بود و من هم چیزی نگفتم.

طوفان و سیل در گرکز

من بعد از این آشنایی با خویشان خود، کارم را از اردکان به بجنورد انتقال دادم و با خانواده خود به آن شهر کوچ کردیم و در آنجا ساکن شدیم. در بجنورد که بودیم ایشان آقا شبی به خانه ما آمد. او نماز خواند و شام خورد و بعد موقع خوابیدن گفت:

- علی جان، سیل می آید، زلزله می آید و همه چیز خراب می شود، باغ با صفایت در جرگلان ویران می شود، پل ها خراب می شوند و آن وقت تو ناراحت نشوی که همه اینها کار خداست.

من توی دلم می گفتم این آقا چه می گوید، کو زلزله، کو سیل و خرابی، حتماً آقا خیالاتی شده و می خواهد مرا امتحان کند. من گفتم ایشان آقا ناراحت نباشید، هر چه که قسمت باشد همان خواهد شد.

او آن شب می خوابید و پس از مدتی دو باره بیدار می شد و نماز می خوانند و با خدای خود راز و نیاز می کرد و تا صبح نخوابید و بعد دوباره وضو گرفت و نماز صبح را خواند. او آن روز صبحانه خورد و با ما خداحافظی کرد و به سوی گنبد و به نزد مراد دردی قاضی رفت. فردای آن روز از جرگلان خبر رسید که سیل آمده و باغ ما را از بین برده و زلزله هم آمده بود. بعد من فهمیدم که آن حرف های حضرت آقا مربوط به این جریان بوده. او همه چیز را از قبل می دیده و متوجه بوده، اما من از آن غافل بودم و موقع گفتن این حرف ها با او می خندیدم و بعد فهمیدم که او از قبل همه چیز را می دانسته است. بعد از اینکه از جرگلان خبر سیل و ویرانی رسید، من به بلافاصله به آنجا رفتم و دیدم که باغی را که ایشان آقا به من هدیه داده بود و پر از درختان میوه و جای بسیار با صفایی بود، بکلی از بین رفته است و پل روستای گرکز را هم سیل کنده و با خود برده بود.

من بعد از چند روز ایشان آقا را ملاقات کردم و او بلافاصله گفت:

- علی جان ناراحت که نشدی؟

- نه، قسمت چنین بوده

بله او چندبار دیگر به این شکل در برابرم ظاهر شد که خدا رحمت کند. در هر صورت من از اینکه بعد از سال ها دوری بستگان خودم را پیدا کردم و بعد از حدود ۲۵۰ سال با آنان ارتباط برقرار نمودم، بسیار خوشحال هستم. من هرگز فکر نمی‌کردم در آن سوی ایران و در صحرای ترکمن، جایگاه علم و ادب و دانش باشد و آدم های عالم و اندیشمندی داشته باشد، اما حالا مشاهده کردم که همه اهل دانش و علم هستند و زندگی آنان مثل زندگی خودمان است. من در ترکمن صحرا به این نکته پی بردم و دیدم که قد و قواره همه افراد و ترکیب چهره و صورت آنان مثل خودمان هستند و یا بسیار شباهت دارند. من در آنجا دختر حضرت آقا را دیدم که مثل شکل و قیافه خواهرم بود. من در لحظه اول که او را دیدم، با خواهرم اشتباه گرفتم. اسم خواهرم مهتاب بود و من بعد از دیدن او گفتم، مهتاب تو اینجا چکار می‌کنی؟ و او خنده کرد و در جوابم گفت: عمو جان من مهتاب نیستم، من جهان هستم، من بعد به او گفتم که من خواهری دارم که درست قیافه شما را دارد و اسم او مهتاب است.

علی آقا درباره برادران خود می گوید

برادران: من از همه بزرگتر هستم و اسم من علی است، بعد حسین که دو سال از من کوچکتر است، بعد از او فاضل که دو سال از حسین کوچکتر است، بعدش یک خواهری دارم بنام مژگان که در شناسنامه اسمش فاطمه است، بعد از مژگان اصغر است و بعد از اصغر خواهرم مهتاب و بعد از آن محمدرضا و بعد از آن کمال است. ما جمعاً ۶ برادر و ۲ خواهر هستیم. در حال حاضر من و محمدرضا و فاضل در اردکان زندگی می کنیم و بقیه در یزد ساکن هستیم. هر دو خواهران من در یزد ساکن هستند. من یک پسر بنام حجت و سه دختر دارم.

عصمت خانم، همسر علی آقا از محمد صفا می گوید

- شما به عنوان همسر علی آقا بفرمایید که از بستگان علی آقا چه اطلاعی داشتید؟

من تا آن روز نمی دانستم که جد علی آقا ترکمن است و بستگان او در ترکمن صحرا زندگی می کنند. علی آقا یک روز صبح از وجود فامیلان خود و از خوابی که دیده بود برایم حرف زد و گفت که من فامیلان زیادی داشتم که از وجود آنان بی خبر بودم و دیشب پدرم را در خواب دیدم. او به من اجازه داد که راز خانوادگی خودم را برای شما و همه بگویم. این حرف ها برای من خیلی تازگی داشت و تا به حال آنرا نشنیده بودم. من به او گفتم که تو با این خوابی که دیدی حالت پریشان شده و ناراحت

هستی و این گفته‌هایت امکان ندارد که حقیقت داشته باشد. چرا من که ۱۵ سال همسر تو هستم، تا به حال این حرف‌ها را نشنیده‌ام؟ من به او گفتم که به سرت زده و این چیزها درست نیست و آنرا فراموش بکن. بعد علی آقا از میان وسایل خود، شجره نامه و وصیت نامه پدرش را در آورد و به من نشان داد و من بعد از بررسی آن متوجه شدم که علی آقا راست می گوید. علی آقا بعداً پیگیر کار شد تا این که ما از طریق آقای مراد پردی قاضی در گنبد، به عطا ایشان رسیدیم و بعد هر روز این کار جدی‌تر شد، تا این که ما توانستیم با بستگان خودمان در جرگلان بجنورد ارتباط برقرار کنیم و رفت و آمد کنیم.

علی آقا در آن سال‌ها پیش در اردکان آرایشگاه داشت و بعد‌ها برایم تعریف کرده بود که روزی باباش برای اصلاح سر و صورت خود و یا کار دیگر به نزدش رفته بود و در آنجا گفته بود که شما بی‌کس و تنها نیستید. شما فامیلان زیادی دارید که همه آنان در ترکمن صحرا زندگی می کنند و ترکمن هستند، من این موضوع را تا به حال برایت نگفتم. او گفته بود که محمدصفا، جد علی آقا، برادر مختومقلی است و سال‌ها پیش تعدادی از برادران و خواهران او را کشته بودند. او این حرف‌ها را برای علی آقا تعریف کرده بود و علی آقا هم بعداً آنرا برای من تعریف کرد. من از شنیدن این حرف‌ها تعجب می‌کردم و این سؤال پیش می‌آید که چرا ما تا بحال این حرف‌ها را نشنیدیم و از آن بی‌خبر بودیم، و هیچ‌یک از افراد خانواده ما از این راز خبری نداشتند. من از شنیدن این حرف‌ها یک لحظه خوشحال شدم و یک لحظه هم ناراحت شدم و در هر حال خدا را شکر کردم که بالاخره علی آقا

فامیل دار شده است و از طرفی از رفتن به صحرا وحشت داشتیم که چه خواهد شد، زیرا هر گز در باره آنان چیزی نمی دانستیم؟

اما بعد ها، وقتی که به صحرا رفتیم و با بستگان علی آقا دیدار و ملاقات کردیم، ملاحظه کردیم که این فامیلان خیلی مهربان، سخاوتمند و آدم‌های خوبی هستند و واقعا که از ما بهتر بودند و بعد از مشاهده این وضع خیالمان راحت شد. در حال حاضر حدود ۸ سال است که با هم رفت و آمد داریم و از این دیدار و وابستگی بسیار راضی هستیم. خوشحال هستیم که بعد از سال ها دوری و جدایی، این حلقه گمشده دو باره پیدا شده است و ما با یک طایفه جدید و با یک فرهنگ جدید آشنا شدیم، در واقع جدمان و فرهنگ گذشته خودمان را باز یافته ایم و بعد برای تحکیم این وحدت بوجود آمده، دخترمان لیلا، عروس خانواده آنان و همسر آقا عبدالله شد و حالا دخترم از زندگی با آنان بسیار خوشحال و راضی است. من در طول این چند سال که با این فامیل ترکمن رفت و آمد داریم، جز خوبی، صفا و صمیمیت، انسانیت و دینداری، چیز دیگری ندیدم و ما از آنان درس می گیریم.

این فامیلان وقتی که به اردکان آمدند همه همسایه‌ها جمع شده بودند و از دیدن لباس های رنگارنگ زنان ترکمن تعجب می کردند، در حالی که ما قبلاً آنان را دیده بودیم و حالا فامیل شده بودیم و برایمان تعجبی نداشت و کسی هم از آنان ایرادی نمی گرفت.

عبداله ایشان، داماد علی آقا

من عبدالله محمدی، فرزند محمد شریف ایشان و برادر زاده آتا ایشان، ساکن روستای گرکز در بخش راز و جرگلان بجنورد بوده و در این روستا معلم هستم. من در اردیبهشت ماه بود که این خبر مسرت بخش را از ایشان آقا شنیدم و بسیار خوشحال شدم. معلوم است که اگر انسان گمشده خود را پیدا کند، خوشحال می شود و من بیش از حد خوشحال شدم. من در مرداد ماه همان سال در اداره ارشاد اسلامی بجنورد نشسته بودم که عمویم ابا ایشان، شماره تلفن علی آقا را به من داد و از من خواست که با وی تماس بگیرم. من بلافاصله زنگ زدم و تلفنی با علی آقا صحبت کردم. در این گفتگو علی آقا گفت که در چند روز آینده به بجنورد خواهند آمد. آنها فردای آن روز حرکت کرده بودند و من در بجنورد و مهمانسرای مجید امانیان منتظر رسیدن آنان بودم. آن روز در خیابان خرید می کردم که محمد امانیان را دیدم و او گفت که از اردکان برایتان مهمان آمده است و بعد دست مرا گرفت و به مهمانسرا آورد تا با آنان دیدار نمایم. از این لحظه به بعد آشنایی و رفت و آمد ما با این بستگان گمشده، آغاز شد.

من قبلاً از صدیق، برادر بزرگم شنیده بودم که ما در اردکان فامیل داریم و او هم این خبر خوش را از ایشان آقا شنیده بود و به ایشان آقا هم مراد دردی قاضی از گنبد تلفنی خبر داده بود، به مراد دردی قاضی هم از اداره ارشاد خبر داده بودند. در هر حال ما از پیدا شدن این فامیلان بسیار خوشحال شدیم.

ما از رفتن محمدصفا به خراسان خبر داشتیم، اما بعد از آن خبری نداشتیم که برسر او چه آمده و چه اتفاقی افتاده است. خود مختومقلی در شعری دربارۀ محمدصفا و چودرخان گفته بود:

قضا دیر قسمت دیر یزده کرمانده

نه بلا یولوقدی چودرخان اوچین

ترجمه:

این قضا و قسمت بود رفتن به یزد و کرمان، چه بلایی آمد بر سر چودرخان

در کتاب ها آمده و بزرگان ما گفته اند که عبدالله با سپاه چودرخان به سمت خراسان و به قصد کمک به احمد شاه درانی می‌رود. مختومقلی در این باره شعر بالا را گفته است. مختومقلی می‌دانسته که آنان به سوی کرمان رفته اند، تا از آن طریق به افغانستان بروند، زیرا آنان نمی‌توانستند از طریق ازبکستان و یا از طریق خراسان به افغانستان بروند، زیرا در آن مسیر همه با ترکمن ها دشمن و به خون آنان تشنه بودند، بنابراین آنان مجبور می‌شوند از طریق بجنورد، شاهرود و کویر جنوب حرکت کنند. آمدن آنان به سوی کویر برایمان آشکار بود، زیرا مختومقلی با سرودن شعری آنرا تصدیق می‌کند. ما نمی‌دانیم که سپاه چودرخان در کجا با سپاه خراسان درگیری می‌شود. بعد محمدصفا با تعدادی از جوانان برای کمک کردن به آنان و یا برای خبر گیری، به دنبال آنان می‌روند. محمد صفا با دوستان خود می‌رود تا رد پای عبدالله و چودرخان را بیابد و اما متأسفانه خودش هم مفقود می‌شود و دیگر

خبری از زنده و یا مرده بودن او به صحرا نمی رسد.
بعد ها معلوم می شود که او در کویر گیر می کند و نمی تواند به عقب برگردد
و بعد نمی دانیم که چه اتفاقی می افتد که او از اردکان سر در می آورد
و تقدیر چنین بوده و قسمت شده که ما بعد از حدود ۲۵۰ سال همدیگر را
پیدا کنیم و من حالا داماد این خانواده گمشده باشم.

تبرستان

www.tabarestan.info

عبداله محمدی درباره ربیع می گوید

شخصی در اردکان بود بنام حاج حسین بهادری، که من وقتی که بار اول در
سال ۱۳۷۷ که به اردکان آمدم او در آن موقع ۱۲۴ سال سن داشت
و گوش هایش سنگین بود. او تعریف می کرد که روزی با میرزا حسین کاشی
برای بیل زدن با الاغ به سر زمین رفتیم. وقتی که به قبرستان رسیدیم، او از
الاغ خود پیاده شد و سر قبر ربیع رفت و ما با هم زیارت کردیم.
او بمن سفارش کرد که هر وقت از این محل گذر کنم، حتماً این قبر را
زیارت کنم. این قبر ربیع است و او آدم بسیار خوب و محترمی بوده و از
ترکمن صحرا به اینجا آمده است. او گفت که اسم صاحب این قبر ربیع
است و اسم اصلی او را من نمی دانم و می دانم که این آدم از صحرا آمده
است. عبدالله می گوید، من بعد حسین بهادری را به سر قبر محمد صفا
بردم. در آن موقع ایشان آقا و بستگان دیگر هم با ما بودند. او وقتی که به
آنجا رسیدیم، محل دقیق قبر محمد صفا را به همه نشان داد و گفت این
همان قبری است که من سال هاست که آنرا زیارت می کنم...

حاج محمود قربانی، از جدش محمد صفا می گوید

من حاج محمود قربانی، ۷۱ ساله، فرزند اسماعیل، ساکن اردکان هستم و یکی از بازماندگان ربیع یا محمد صفا، در اردکان می باشم. از بزرگان ما نقل شده که جدمان ربیع یا محمد صفا، در سال های گذشته با دولت محلی ترکمن صحرا در افتاده و بعد شکست می خورد و به اینجا فرار می کند و ساکن می شود.

بعضی هم می گویند که او را به اینجا تبعید کرده بودند و او مجبور بوده که هر چند روز به دفتر حکومت محلی برود و خود را معرفی کند و دفتر را امضاء کند. او بعد ها در اینجا ساکن می شود و برای خود همسری اختیار می کند و به زندگی خود ادامه می دهد.

بعضی ها می گویند که او روزی با قافله شتر به اینجا می آمده که در بین راه افراد خان ها و حکومتی ها دستگیرش می کنند و به اینجا تبعید می کنند و او بعد از پایان تبعیدش، چون دیده بود که اینجا شهر خوبی است و مردمان خوبی دارد، اینجا را برای زندگی خود انتخاب می کند و بعد داماد می شود و برای همیشه ماندگار می شود. محمد صفا بعد ها وصیت می کند که او را در قبرستان زردوک دفن کنند.

پدرم می گفت آنها در زردوک قنات بزرگی داشتند و مردم از آب آن قنات به رایگان استفاده می کردند. پدرم چیز زیادی در باره او نمی دانست و اگر هم می دانست برای ما نمی گفت، تا اینکه شجره نامه او در منزل علی آقا پیدا شد و بعد ما متوجه شدیم که ربیع از افراد ترکمن صحرا و یکی فرزندان

دولت محمد، عالم بزرگ آن منطقه بوده است. حالا ما از این که در آن سوی ایران بستگان گذشته خود را یافته ایم، بسیار خوشحال هستیم.

حسین قربانی از جدش محمد صفا می گوید

من حسین قربانی، فرزند حاج محمود قربانی، ساکن اردکان هستم و یکی از بازماندگان و نوادگان ربیع (محمد صفا) می باشم. جدمان در زردوک اردکان زندگی می کرده است. او سال ها پیش بنا به عللی که من نمی دانم، از ترکمن صحرای ایران به اینجا آمده و ساکن شده بود و ما از نوادگان او محسوب می شویم. در آن زمان اینجا دهی بوده است بسیار آباد و زردوک، نام داشته و می گویند اردکان محله کوچکی از این ده بزرگ بوده است. شنیدم که روزی از روزها تعدادی از افراد یک قبیله ترکمن، به سرکردگی محمدصفا، فرزند دولت محمد، فرزند مختومقلی به اینجا تبعید می شوند. می گویند خانواده آنان از بزرگان ترکمن و خان بزرگی بودند که گویا با دولت محلی آنجا درگیر می شوند و بعد شکست خورده به طرف اردکان فرار می کنند و بعد در اینجا ساکن شده و همسر اختیار می کند و با زن و بچه های خود در اینجا زندگی می کند. می گویند حاکم آنجا طایفه آنان را سرکوب می کند و آنان مجبور می شود از آنجا فرار کنند و به اینجا بیایند. در آن سال ها محمد صفا به علت مشکلات زیادی که وجود داشته، نمی توانسته است به ترکمن صحرا برگردد. او چون در اینجا غریب بوده دستگیر می شود و مجبور بوده هر ده روز یک بار خودش را به دفتر حکومت محلی معرفی کند.

مسجد محمد صفا

می گویند در دوره ای از زمانهای قدیم اردکان شهر غربت بوده است. در آن زمان اردکان اصلی در قسمت زردوک بوده که هنوز آثار باستانی در آن قسمت معلوم و آشکار است. در آنجا یک قبرستان بسیار قدیمی وجود داشته که حالا متروکه شده، آب انباری هم به نام آب انبار ربیع، که خود او آنرا احداث کرده بود، وجود داشته و یک مسجدی به نام مسجد نخستین، که اولین مسجدی بود که آنرا جدمان محمد صفا در آنجا می سازد. بقایای این مسجد هنوز هم وجود دارد، که در سال های گذشته ربیع آن را با افرادش از خشت و گل می سازد. این مسجد در طول سال های گذشته چند بار به علت بروز زلزله و جریان سیل خراب می شود و اهالی محل آنرا دوباره باز سازی می کنند.

محمد صفا آدم خدایی بوده و در بین مردم اردکان از جایگاه اجتماعی خوبی برخوردار بوده است و در اینجا او را ربیع نامیدند.

شعری از مختومقلی در آرامگاه محمد صفا

حالا بعد از گذشت چندین سال، اداره میراث فرهنگی اردکان، با افراد کارشناس خود این قبر را شناسایی می‌کند و بعد قرار می‌شود که تابلویی تهیه کرده و بر سر قبر آن مرحوم نصب گردد.

روی این تابلو ترجمه شعری از مختومقلی با این مضمون نوشته شده است:

آیا آنکه گریست نباید شادی داشته باشد.

آیا آنکه رفت نباید برگردد.

سال‌ها و ماه‌ها آمدند و رفتند

اما برادرانم بر نگشتند.

این شعری بوده که مختومقلی فراغی، در باره برادران گمشده خود سروده بود. حالا آرامگاه مختومقلی فراغی در آق تقای استان گلستان قرار دارد و برادرش محمد صفا در اینجا ماندگار شده است. او در اینجا به مرگ طبیعی وفات می‌کند، برخی گفته‌اند که او را کشته‌اند، اما پدرم می‌گوید این حرف درست نیست، او به مرگ طبیعی مرده است. بله، حالا بعد از سال‌ها دوری، شجره نامه اجدادمان توسط علی آقا پیدا می‌شود، در واقع در دست او بوده و او نمی‌توانسته است آنرا آشکار نماید، تا این که پدرش در خواب او ظاهر می‌شود و می‌گوید که حالا اسرار دلت را فاش کن و بگو که تو کی هستی و از کجا آمده‌ای. بعد ما به دنبال آن فامیلان گمشده خود به ترکمن صحرا رفتیم و از روی همان شجره نامه‌ای که در دست علی آقا بوده، فامیلان خود را در ترکمن صحرا یافتیم و حالا بسیار خوشحال هستیم.

حاج مراد دردی قاضی درباره محمدصفا می گوید

(۱۳۸۵/۱/۱۵)

من اولاً سال جدید را به تمام برادران مسلمان خود تبریک می گویم. امیدوارم که سال جدید برای همه مردم، سال خوب و پربرکتی باشد.

درباره عبدالله و محمدصفا، برادران مختومقلی باید عرض کنم، براساس نوشته های تاریخی، بعد از کشته شدن نادرشاه، احمد درانی که از سرکردگان قشون نادر شاه بوده، به افغانستان می رود و در آنجا حکومت جدیدی را تشکیل می دهد و خود را احمد شاه درانی می نامد. او آنگاه برای تقویت قشون خود از سرداران و بزرگان ترکمن دعوت می کند که به افغانستان بیایند و در حکومت جدید به او کمک کنند. چودرخان یکی از سرداران معروف ترکمن بود که بنا به درخواست سران گوگلان، دعوت احمدشاه را اجابت می کند و با تعدادی از جنگجویان ترکمن به سوی افغانستان حرکت می کند. او در بین راه در محدوده خراسان، با حمله غافلگیرانه دشمنان خراسانی که مخالف ترکمن ها بودند، روبرو شده و کشته می شود. عبدالله در این سفر در کنار چودرخان بوده که او هم به دست دشمنان کشته می شود. مدتی می گذرد و خبری از چودرخان نمی رسد، بعد دولت محمدآزادی، برای خبرگیری از آنان، محمدصفا را با نفر از جوانان به دنیال چودرخان می فرستد که بعد از گذشت چند روز و چند ماه از آنان نیز خبری نمی شود و کسی نمی داند که برسر آنان چه آمده است؟ بعد ها بدرستی معلوم می شود که عبدالله به همراه چودرخان

کشته می‌شود و بعد همسر عبدالله بنام آق غیز را که بیوه شده بود، به عقد مختومقلی در می‌آورند و اما از محمدصفا هیچ خبری نمی‌رسد و او بکلی گم و گور می‌شود و هرگز معلوم نمی‌شود که او هم کشته شده و یا گم شده است. بعدها، یعنی در همین اواخر از اردکان یزد خبر می‌رسد که بازماندگان محمدصفا در اردکان یزد هستند.

تبرستان

www.tabarestan.info

از شنیدن صدای علی آقا خوشحال شدم

در آن سال از فرمانداری اردکان به فرمانداری مینودشت تلفن می‌شود و از آنجا به من خبر دادند که شخصی به نام علی مختوم زاده، از اردکان یزد، خود را بازمانده مختومقلی می‌داند و در این رابطه با شما می‌خواهد صحبت کند. من از این خبر تعجب کردم و بعد با علی آقا تلفنی صحبت کردم و قرار شد که من به مرحوم آقا ایشان، در جرگلان بجنورد خبر بدهم، تا او تلفنی با علی آقا صحبت کند. من بلافاصله به آقا ایشان تلفن کردم و این خبر خوش را به او دادم و او هم بسیار خوشحال شد و در عین حال باورش نمی‌شد که بازماندگان محمد صفا در اردکان باشند. او بعداً با علی آقا در اردکان ارتباط برقرار کرد و با آنان دیدار نمود. من خودم چند بار با علی آقا تلفنی صحبت کردم و از وضعیت آنان که بازمانده محمدصفا بودند، جویا شدم و اطلاعات گرفتم. من از شنیدن این خبر بسیار خوشحال هستم که بلاخره بعد از سالها دوری و انتظار از محمدصفا خبر می‌رسید. من از علی آقا پرسیدم چی شده که تا به حال از ما خبری نگرفتید و در این باره چیزی

به ما نگفتید؟ او گفت از لحاظ سیاسی ترسیدم و نتوانستیم این خبر را پیگیری کنیم و با شما صحبت کنیم. گذشتگان ما هم به علت ترس از سران حکومتی که قاجارها بودند نتوانسته بودند، موضوع را پیگیری کنند تا اینکه من فرصت پیدا کردم و این موضوع را به فرماندار اردکان گفتم و او به فرمانداری مینودشت تلفن زد و اکنون ما با شما و بستگانم در گنبد و جرگلان، ارتباط برقرار کردیم. من بسیار خوشحال شدم که بلاخره وضعیت محمدصفا که گمشده بود حالا روشن شده است. خوش خبر بود و همه ما خوشحال شدیم. من بار اول باورم نشد اما بلافاصله باور کردم، زیرا تا اندازه‌ای می‌دانستیم که محمدصفا در مسیر بجنورد به شاهرود احتمالا در کویر گم شده و یا اسیر شده بود.

من با خود گفتم که علی آقا به عنوان فامیلان او در اردکان، از محمدصفا چه می‌دانند. این قدرت خدا بود و اطلاعاتی که او از محمدصفا می‌داد، کاملا درست بود، پس گفته‌های علی آقا درست بود. چرا باید او از اردکان تلفن بزند و این خبر را بدهد، مگر سرش درد می‌کرد که مزاحم شود و..

مرحوم آتایشان بعدا به گنبد که آمد از من تشکر کرد و خوشحال بود که بلاخره تکلیف محمدصفا معلوم شده و بازماندگان او را در اردکان یافته است و با آنان رفت و آمد دارد. آتایشان بسیار خوشحال بود که بلاخره گمشده خودشان را پیدا کرده است. من با آتایشان محمدی در مورد معرفی چهره مختومقلی، به عنوان یک متفکر اسلامی، زیاد کار کردم، بنابراین بعد از شنیدن این خبر همه ما بسیار خوشحال شدیم. آتایشان بعدا با آنان وصلت

کرد و دختر علی آقا به عقد عبدالله، برادرزاده او درآمد و این رفت و آمد بعد از سالها دوری، بطور جدی پیگیری شد.

بعدها علی آقا به گنبد آمد و یک شب در منزل ما خوابید و تمام ماجرای خود و اجدادش را برایم تعریف کرد و درباره اجدادش بطور مفصل تعریف کرد. او شجره نامه اجدادش را با خود به همراه داشت و آنرا به من نشان داد و اطلاعات او کاملا درست بود.

تبرستان
www.tabarestan.info

نظر مختومقلی شناسان در باره محمد صفا

من چندبار به ترکمنستان سفر کردم و با محققان و مختومقلی شناسان آنجا درباره مختومقلی و خانواده دولت محمد صحبت کردم. اطلاعات آنان هم در همین حد بود که عبدالله با چودرخان در خراسان کشته می شود و محمدصفا گم می شود و اطلاعات دیگری نداشتند و بدون شک آنان هم از شنیدن این خبر، درباره پیدا شدن اولادان محمدصفا خوشحال خواهند شد و آنرا به دانسته ها و معلومات خود اضافه خواهند کرد.

در ترکمنستان شخصی هست به نام رجب نیاز که او از بازماندگان دولت محمد آزادی است و درخصوص خانواده دولت محمد و مختومقلی اطلاعات زیادی دارد. او حتما به ما خواهد گفت که محمدصفا با عبدالله و باهم درکنار چودرخان بوده اند و با او رفته اند و یا اینکه عبدالله با او رفته و بعدا محمدصفا به دنبالش او به دستور دولت محمد رفته است. من فکر نمی کنم دربین آنان خبر جدیدی به غیر از این اطلاعات باشد. آنچه که

معلوم است محققان ایرانی و ترکمنستانی همه متفق القول هستند که محمدصفا در خراسان به دنبال چودرخان و عبدالله می‌رود و گم می‌شود و بعد هیچ‌گونه خبری از وی به دست نمی‌آید.

من در ترکمنستان با رجب نیاز صحبت کردم. او اطلاعات زیادی درباره آنان داشت که متأسفانه فرصت نشد من صدای او را ضبط کنم. در ترکمنستان بردی کربابایف و آخوندوف و ماتی کوسایف که مرخوم شده‌اند، درباره مختومقلی زیاد کار کرده‌اند.

در حال حاضر در ترکمنستان، محققانی مثل اراز یاغمر، عبدالله الرحمن ملک امانف و تعدادی دیگر هستند که در این خصوص کار کرده‌اند. در ترکمنستان از همه پیشتر رجب نیاز درباره مختومقلی می‌داند و اطلاعات زیادی دارد. می‌توان بازهم اطلاعات دیگر از او گرفت. من با عالمان و محققان در افغانستان و پاکستان که درباره مختومقلی کار کرده‌اند، آشنایی ندارم و اما فکر می‌کنم اگر عالمان و محققان کشورهای ترکیه، ترکمنستان، ایران، پاکستان، افغانستان، ازبکستان، تاجیکستان، قزاقستان و... در یک جا جمع شوند و معلومات خود را در باره مختومقلی ارائه بدهند، بسیار ارزنده خواهد بود. من فکر می‌کنم برگزاری کنگره بین‌المللی مختومقلی شناسی و ترجمه کامل دیوان اشعار او به زبان فارسی، نیاز جامعه امروزی ما باشد که اگر این کنگره در ترکمنستان و یا ایران برگزار شود، بهتر خواهد بود. البته در این باره آقای دکتر منتظری، مدیر کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان گلستان، که شخص بسیار عالم و اندیشمندی می‌باشد، در سال گذشته در سخنرانی‌های خود در مراسم بزرگداشت مختومقلی، قول مساعد دادند

و تأکید نمودند که این دو مسأله را پیگیری خواهد کرد و به لطف خدا و عنایت مسئولان استان و کشور انجام خواهد داد و من امیدوارم که گفته های دکتر منتظری تحقق یابد و از او به عنوان یک مسئول دلسوز نظام، این کار ارزشمند در تاریخ و ادبیات استان گلستان به یادگار باقی بماند.

شجره اولاد محمدصفا در اردکان

محمدصفا در اردکان با نام مستعار ربیع زندگی کرده است.

در حال حاضر علی مختوم زاده، نگاهدارنده اجاق و از بازماندگان محمدصفا و دولت محمد آزادی در اردکان محسوب می شود.

اجداد علی مختوم زاده، بر اساس شجره نامه آنان بدین شرح است:

علی ابن جواد ابن رضا ابن محمد ابن ابراهیم ابن محمد ابن ربیع
(محمدصفا)

فرزندان جواد:

- ۱- علی ۲- فاضل ۳- محمدرضا ۴- حسین ۵- کمال ۶- اصغر ۷- مژگان
- ۸- مهتاب .

پایان

کتاب‌های چاپ شده از موسی جرجانی:

- ۱- یادنامه مختومقلی، جلد اول، سال چاپ ۱۳۷۶
- ۲- یادنامه مختومقلی، جلد دوم، چاپ ۱۳۷۷
- ۳- یادنامه مختومقلی، جلد سوم، سال چاپ ۱۳۷۸
- ۴- یادنامه مختومقلی، جلد چهارم، سال چاپ ۱۳۷۹
- ۵- زن ترکمن (بررسی نقش زنان در ساختار ایلی و عشایری، سال ۱۳۸۰)
- ۶- نظری محجوبی، نوازنده چیره‌دست ترکمن، سال چاپ ۱۳۸۰
- ۷- در راه عرفان (زندگینامه استاد عبدالرحمان آخوند تنگلی)، سال ۱۳۸۲
- ۸- پوسالاق ایشان (زندگینامه استاد بردی محمد آخوند سیدی)، سال ۱۳۸۳
- ۹- خوجه بخشی، نوازنده ترکمن، سال ۱۳۸۳
- ۱۰- عالم ترکمن، خادم مختومقلی (زندگینامه استاد حاج مراد دردی قاضی)، سال ۱۳۸۳
- ۱۱- قره‌بولاغ چشمه عرفان (زندگینامه استاد یارمحمد آخوند نظری)، ۱۳۸۴
- ۱۲- موسیقی آئینی قوم ترکمن (جلد اول)، با همکاری هوشنگ جاوید ۱۳۸۴
- ۱۳- ورزشکاران جاوید، سال چاپ ۱۳۸۴
- ۱۴- نغمه‌های عاشقان، سال ۱۳۸۵ (موسیقی ترکمنی دفاع مقدس)، این کتاب در یازدهمین جشنواره کتاب دفاع مقدس در سال ۱۳۸۶، کتاب سال کشور شد و لوح تقدیر توسط آقای احمدی نژاد، رئیس جمهور در تهران به مولف اهدا گردید.
- ۱۵- در آن سوی سیم‌های خاردار (زندگینامه استاد خان محمد آخوند قرنجیک و برادر گمگشته وی)، سال ۱۳۸۵
- ۱۶- شرح حال خالدنبی، با همکاری استاد عبدالرحمان آخوند تنگلی، ۱۳۸۳

- ۱۷- موسیقی آئینی قوم ترکمن، جلد دوم (نی نوازان)، سال چاپ ۱۳۸۶
- ۱۸- ایران پناهگاه مسلمانان (خاطرات مرحوم غفور حاجی ساکن هوتن)، ۱۳۸۶
- ۱۹- محمدصفا برادر گمشده مختومقلی، سال چاپ ۱۳۸۷
- ۲۰- معجزه قرآن (زندگینامه استاد مرحوم نورجان قاری و ماجرای زندگی در بغداد)، سال چاپ ۱۳۸۷
- ۲۱- نواهای روح نواز (مجموعه لالائی های ایران) بیا هوشنگ جاوید.
- ۲۲- تقویم ۸۸ جرجان (تقویم جیبی عالمان دینی ترکمن)، سال ۸۸
- ۲۳- سوغات مختومقلی، (اشعار برگزیده و ترانه شده شاعر)، سال ۸۸
- ۲۴- با مردان خدا (زندگینامه عالمان دینی ترکمن)، سال ۸۸
- ۲۵- پروانه عشق (زندگینامه شهید ابوبکر آخوند اونق)، سال ۸۸
- کتاب های در دست چاپ:
- ۱- ایرانیان ترکمن، مرکز پژوهش های فرهنگی کشور - تهران
- ۲- فریاد قره قوم (خاطرات مرحوم «قوچقر باغه»، کسی که شاهد ظهور و غروب کمونیسم بوده است)
- ۳- بابا جان ایشان، زندگینامه استاد مرحوم بابا جان ایشان
- ۴- سحرینگ آوازی (مجموعه شعر شاعران معاصر ترکمن)
- ۵- ده سال اسارت ده سال انتظار (زندگینامه حاج حمید سن سبلی، آزاده سرفراز ترکمن)
- ۶- سیره نبوی در اشعار مختومقلی فراغی
- ۷- علی شاه مردان (پژوهش اهل بیت در فرهنگ مکتوب ترکمن)
- ۸- سادات ترکمن (زندگینامه استاد مرحوم عبدی جان آخوند خوجه)

۹- پرواز بدون دوتار

(داستان براساس زندگینامه شهید بایرام محمد خیره‌ای)

۱۰- قوس صوفی، تنها شاهد کشتار استالینی در دهلی بابا ترکمنستان

۱۱- عالم دینی جرگلان

(زندگینامه استاد مرحوم اراز آخوند محمدی اشرف‌دره)

۱۲- ستاره‌ای بر آسمان چرگلان (زندگینامه استاد مرحوم مقصود آخوند)

۱۳- سفر نامه سوریه

۱۴- با بزرگان موسیقی ترکمن، با همکاری هوشنگ جاوید

۱۵- چهره ملی قزاقستان (زندگینامه و مبارزات اراز محمد تورمحمد)

۱۶- پرواز کبوتران اترک

(زندگینامه شهیدان ترکمن حاشیه رود مرزی اترک)

۱۷- چهار یار چن سولی

(زندگینامه چهار استاد برجسته ترکمن در چن سولی)

موسی جرجانی در حال حاضر

۱- صاحب امتیاز و مدیر مسئول هفته نامه اقتصاد گلستان

۲- مدیرعامل مؤسسه فرهنگی و هنری ترکمنان گرگان زمین

۳- عضو انجمن صنفی مدیران مسئول نشریات استان گلستان

۴- عضو خانه مطبوعات استان گلستان

۵- عضو پیوسته کانون پژوهشگران موسیقی کشور

۶- عضو هیئت مدیره انجمن صنفی نویسندگان و مولفان استان گلستان

۷- خبرنگار ارشد و بازنشسته صداوسیما مرکز گلستان

۸- عضو صندوق حمایت از هنرمندان و نویسندگان کشور .



تبرستان

www.tabarestaninfo



حسین آقا، ۱۲۴ ساله - اردکان یزد

مادر بزرگ علی آقا، ۱۰۰ ساله - اردکان یزد



مرحوم عطا ایشان محمدی و علی آقا - جرگلان



فرزندان و بستگان عطا ایشان - در جرگلان



خانواده علی آقا در اردکان یزد



چرجانی در حال گفتگو با عطا ایشان - جرگلان



چرجانی در حال گفتگو با حاج مراد دردی قاضی - گنبد



تبرستان
www.tabarestan.info



حسین آقا، ۱۲۴ ساله - اردکان یزد

مادر بزرگ علی آقا، ۱۰۰ ساله - اردکان یزد



مرحوم عطا ایشان محمدی و علی آقا - جرگلان

تبرستان
www.tabarestan.info



9789645001414